تصوير ابو عبدالرحمن الكردي

بهار سبز

چاپ دوم

مسعود لعلی

فهیمه ارژنگی

خودت باش نه نخود هر آش



۱۰۵ داستان تکان دهنده کوتاه که برای بالابردن عزت نفس، روحیه خودپذیری، مهرورزی و آرامش درون به مطالعه آنها نیاز دارید

خُودَتِ باش
نه
نخود هر آش

مسعود لعلی- فهیمه ارژنگی



۱۰۵ داستان تکان دهنده کوتاه برای بالا
بردن عزت نفس، و روحیه
خود پذیری، مهرورزی
و آرامش درون

بهار سبز

سرشناسه	: لعلی، مسعود، ۱۳۵۵ ـ، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور	:خودت باش نه نخود هرآش/ مسعود لعلی، فهیمه ارژنگی.
مشخصات نشر	: تهران: بهار سبز، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۲۰۸ص.
شابک	: ۹-۸۱-۵۳۸۴-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های کوتاه ..مجموعه‌ها
موضوع	: داستان‌های آموزنده ..مجموعه‌ها
موضوع	: راه و رسم زندگی ..داستان
شناسه افزوده	: ارژنگی، فهیمه، ۱۳۵۱ ـ، گردآورنده
رده بندی کنگره	: ۹۱۳۹۲ خ ۸۷ ل ۱/ PZ
رده بندی دیویی	: ۸۰۸/۸۳۱
شماره کتابشناسی ملّی	:۳۳۹۳۰۸۸



خودت باش نه نخود هرآش

مسعود لعلی

فهیمه ارژنگی

طراح روی جلد: کیانوش سعادتمند
صفحه آرا: محسن شجاعی
امور فنی و هنری: مهناز عزب دفتری
نوبت چاپ: اول اردیبهشت ۹۳
نوبت چاپ: دوم زمستان ۹۴
شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه
لیتوگرافی: صاحب
چاپ: گنج شایگان
قیمت: ۱۱۰۰۰ تومان
شابک: ۹-۸۱-۵۳۸۴-۶۰۰-۹۷۸
تهران، خیابان دکتر شریعتی، روبروی ایستگاه متروی قلهک،
کوچه شهید سرافراز، پلاک ۴، واحد ۱
تلفکس: ۳ ـ ۲۲۶۲۲۹۰۱ ؛ کد پستی: ۱۹۴۱۹۳۳۵۸۴
پست الکترونیک: info@baharesabz.ir
آدرس سایت: www.baharesabz.com

تقدیم به حسام صادقی
هنرت را قدر می دانیم وازآن بالاتر
خوبی‌هایت را ارج می نهیم

مسعود ،فهیمه

فهرست

مقدمه

استاد دنیادیده‌ای در مجلس خطابه‌ای به شاگردانش می‌گفت: «استادها روشنگرند. آنها با هزار و یک راه، روشنگری می‌کنند. آنها به سوی حقیقت اشاره می‌کنند. آنها مانند انگشتانی هستند که به ماه اشاره دارند. ولی احمق‌های بسیاری وجود دارند که به انگشت می‌چسبند. با چسبیدن به انگشت، نمی‌توانی ماه را ببینی. حتی ساده‌لوحانی هستند که انگشتان را می‌بوسند. این کار تو را تغذیه نخواهد کرد.

انگشت را فراموش کن و جایی را بنگر که انگشت به آن اشاره دارد.»

در خطابه بالا، حقیقت به ماه تشبیه شده است. همیشه در طول تاریخ بزرگان تلاش کرده‌اند، حقیقت (ماه) را به روش‌های گوناگون به‌انسان‌ها نشان دهند. اما اکثر افراد به جای پرداختن به حقیقت به ابزار نشان‌دهنده حقیقت (انگشت) توجه خود را معطوف کرده‌اند. بگذریم.

قصد ما در این مقدمه اشاره جدی به این مطلب نیست. بلکه می‌خواهیم از این زاویه به این تمثیل (انگشت و ماه) بپردازیم که قصه و داستان کوتاه یکی از ابزارهای مناسب برای نشان دادن حقایقی مفید در رابطه با مهارت‌های زندگی و آفرینش شادکامی و رضایت خاطر درونی است.

اما نباید در قصه‌ها ماند بلکه باید از خرد و روشنگری که در آنها وجود دارد استفاده نمود و زندگی فردی خود را تبدیل به یک داستان الهام‌بخش کرد.

داستان‌های کوتاه این مجموعه نیز قواعدی مهم و اصولی سرنوشت‌ساز را برای ساختن زندگی متعالی و پُرثمر، فراروی علاقمندان می‌گشاید. زندگی‌ای که نتیجه تأکید بر توانمندی‌های منحصربه‌فردی است که طبیعت در نهاد همگان به ودیعه گذاشته. و انسان این رسالت را داراست که با تجهیز به سلاح شجاعت، خلاقیت و عشق، دست به آفرینش بزند و نسخه‌ای جدید و بی‌بدیل از اصالت انسانی را به عرصه زندگی عرضه کند.

برای دستیابی به این مهم می‌بایست از اتخاذ راهبردهای ناسالمی چون تقلید و همرنگ جماعت شدن دست بکشیم و با تمرکز بر من متعالی و منحصربه‌فرد خویش اصل «خود بودن نه نخود هر آش بودن» را آویزه گوش کنیم. زیرا دنیا به تکرارکنندگان ناآگاه و همچنین به تقلیدکنندگان و پیروان چشم و گوش بسته احتیاج ندارد. زندگی به افراد جسور و خلاقی نیازمند است که با رسیدن به مراتب بالای خودشکوفایی فردی، حرف تازه برای گفتن و طرح نوینی برای درافکندن دارند. جهان در انتظار یک اینشتین یا یک بودای تکراری نیست، دنیا در انتظار تبلور یک "تو" منحصربه‌فرد است که تا به حال به خود ندیده است. پس تلاش کن تا خودت باشی.

امیدواریم داستان‌های این مجموعه بتواند به شما در این زمینه کمک نماید. درپایان باید اشاره کنیم نام کتابمان یکی از کاریکلماتورهای دوست هنرمندوخوش ذوق مان علی درویش نویسنده کتاب "دوباره باید شد " است. به پیشنهاد ایشان این نام را برای این کتاب انتخاب کردیم.از وی برای همیاری و همکاری صمیمانه اش تشکر داریم.

مسعود لعلی - فهیمه ارژنگی
Masoodlaali.com
masoodlaali@gmail.com

هرکتاب پنجره‌ای ست گشوده به جهان،
با اهدای کتاب، افق‌های نوینی در برابر
دیدگان عزیزانمان بگشاییم

اشتباه و فرصت



در یکی از رستوران‌هایی که در کوهپایه‌های اسکاتلند قرار دارد، گروهی ماهیگیر دور هم جمع شده و در حال خوردن قهوه و گپ زدن بودند. درست در لحظه‌ای که یکی از ماهیگیران با دستش در حال نشان دادن اندازه ماهی بزرگی بود که از تورشان دررفته بود، پیشخدمتی از کنار او گذشت و ضربه دست او باعث شد که قهوه داخل لیوان به دیوار سفید رستوران پاشیده شود و به دنبال آن لکه‌های سیاه قهوه شروع به پایین آمدن از روی دیوار کند. پیشخدمت با دیدن منظره، بی‌درنگ دستمالی از پیش‌بند خود بیرون کشید و به تمیزکردن لکه‌ها پرداخت، اما لکه سیاه قهوه از روی دیوار زدوده نشد.

در آن لحظه، مردی از پشت یکی از میزهای رستوران بلند شد و به سمت لکه‌های سیاه رفت. او یک مداد شمعی از جیب خود درآورد و در حالی که همه به او خیره شده بودند، شروع به کشیدن طرحی روی لکه‌های سیاه کرد.

دقایقی چند تصویر زیبایی از یک گوزن با شاخ‌های بلند روی آن دیوار نقش بست. این هنرمند فرزانه کسی جز «ادوین لندسر» نبود. او در زمان خود از پیشگامان نقاشی حیوانات در انگلیس بود.

مرتکب اشتباه شدن در زندگی همه ما وجود دارد، اما در زندگی هستند کسانی که اشتباه را با آغوش باز می‌پذیرند، آن را تغییر می‌دهند و به چیزی دلپذیر تبدیل می‌کنند.

خودت باش... و مشکلات را شکلات کن

قدرت ذهنی



روزی کشاورزی متوجه شد ساعتش را در انبار علوفه گم کرده است. ساعت بهای چندانی نداشت ولی یادآور خاطراتی از گذشته بود و در واقع دارای ارزش عاطفی فراوانی بود.

بعد از آن که در میان علوفه‌ها جستجو کرد و آن را نیافت، از کودکانی که در بیرون انبار مشغول بازی بودند کمک خواست و وعده داد که هر کسی آن را پیدا کند جایزه‌ای دریافت نماید.

کودکان به محض اینکه موضوع جایزه مطرح شد به درون انبار هجوم آورده و تمام کپّه‌های علف و یونجه را گشتند امّا باز هم ساعت پیدا نشد. کودکان از انبار بیرون رفتند و درست موقعی که کشاورز از پیدا کردن ساعت نومید شده بود، پسرکی نزد او آمد و از وی خواست به او فرصتی دیگر بدهد. کشاورز نگاهی به او انداخت و با خود اندیشید، «چرا که نه؟ به هر حال، کودکی صادق به نظر می‌رسید».

بنابراین کشاورز کودک را به تنهایی به درون انبار فرستاد. بعد از اندکی کودک در حالی که ساعت را در دست داشت از انبار علوفه بیرون آمد. کشاورز از طرفی شادمان شد و از طرف دیگر متحیّر گشت که چگونه کامیابی از آنِ این کودک شد. پس پرسید: «چطور موفّق شدی در حالی که بقیه کودکان ناکام ماندند؟»

پسرک پاسخ داد، «من کار زیادی نکردم؛ روی زمین نشستم و در سکوت کامل گوش دادم تا صدای تیک تاک ساعت را شنیدم و در

همان جهت حرکت کردم و آن را یافتم».

ذهنی که در آرامش باشد بهتر از ذهنی عمل می‌کند، که پر از مشغله است. هر روز اجازه دهید ذهن شما اندکی آرامش یابد و در سکوت کامل قرار گیرد و سپس ببینید چقدر با هوشیاری به شما کمک خواهد کرد زندگی خود را آن‌طور که مایلید سر و سامان بخشید.

خودت باش... و بر سکون ناب درونی‌ات تمرکز کن

داستان محبت



یک روز سر ضبط سریالی بودیم. هوا هم خیلی سرد بود. از ماشین پیاده شد بدون کاپشن.

گفتم: حسین این‌جوری اومدی از خونه بیرون؟ نگفتی سرما می‌خوری؟! کاپشن خوشگلت کو؟

گفت: کاپشن قشنگی بود، نه؟

گفتم: آره...!

گفت: من هم خیلی دوستش داشتم ولی سرراه یکی را دیدم که هم دوستش داشت و هم بهش احتیاج داشت. ولی من فقط دوستش داشتم!!

[خاطره شنیدنی اکبر عبدی از حسین پناهی]

خودت باش، عاشق باش. زیرا تو عشقی و از عشق پدید آمده‌ای.

رمز پیروزی قهرمان اتومبیل‌رانی جهان



«مایکل شوماخر» چندین سال متوالی در مسابقات رالی در دنیا اول شد. وقتی رمز موفقیتش را پرسیدند، در جواب گفت: «تنها رمز موفقیت من این است که زمانی که دیگران ترمز می‌گیرند، من گاز می‌دهم!»

-مطالعه کن وقتی که دیگران در خواب هستند.
-تصمیم بگیر وقتی که دیگران مردد هستند.
-خود را آماده کن وقتی که دیگران در خیال‌پردازی هستند.
-شروع کن وقتی که دیگران در تعلل هستند.
-کار کن وقتی که دیگران در حال آرزو کردن هستند.
-صرفه‌جویی کن وقتی که دیگران در حال تلف کردن هستند.
-گوش کن وقتی که دیگران در حال صحبت کردن هستند.
-لبخند بزن وقتی که دیگران خشمگین هستند.
-پافشاری کن وقتی که دیگران در حال رها کردن هستند.

خودت باش وقتی دیگران دنبال تبدیل شدن به نسخه دوم افرادی دیگرند.

تفکر سگ و گربه‌ای



طرز تفکرِ یک سگ: این آدما به من غذا میدن، نوازشم میکنن، دوسم دارن. پس اونا حتماً خدای من هستند.

طرز تفکر یک گربه: این آدما به من غذا میدن، نوازشم میکنن، دوسم دارن. حتماً من خدای اونا هستم.

اگر خوب به این جملات فکر کنید، می‌بینید که انسان‌ها نیز از همین نوع تفکرها برخوردار هستند.

عده‌ای خودشون رو به خاطر توجه و محبت دیگران مدیون تصور می‌کنند و عده‌ای هم به خاطر همین موضوع دچار خودبزرگ‌بینی‌های کاذب می‌شوند.

نیروی گاو



مردی گاو سیاهی با نیروی خارق‌العاده داشت. همسایه‌اش، که اهل شرط‌بندی بود، هم گاوی تنومند و زورمند داشت.

روزی در بازار در جمع عوام، مرد همسایه گاری‌اش را با بار سنگینش از گاو خود جدا کرد و با صدای بلند گفت:

«اگر گاو نیرومندی پیدا شود و بتواند این گاری را بکشد، به صاحبش صد سکه طلا می‌دهم، اگر هم نتواند که هیچ و من همه‌اش را در جیب خود می‌گذارم!»

صاحب گاو سیاه فوراً اعلام آمادگی کرد. گاوش را به گاری بست و فریاد زد:

«برو حیوان... زور بزن... بکش... تکان بخور جانور... گنده بی‌مصرف... بکش دیگر...»

اما عرق ریختن و زور زدن‌های گاو بی‌فایده بود و گاری از جایش تکان نخورد. در نتیجه، مرد صد سکه طلا را از دست داد.

چند وقت بعد، همسایه که جسور شده بود، شرط‌بندی‌اش را تکرار کرد, اما این بار صحبت سر هزار سکه بود.

گاو سیاه به صاحبش گفت:

«برو در این مسابقه شرکت کن، من این سکه‌ها را برایت به دست می‌آورم.»

صاحب گاو گفت:

«چطور مگه؟ آن دفعه که صد تا سکه را از دست دادی...!»

گاو سیاه جواب داد:
«آن دفعهَ تو جلوی این همه جمعیت به من فحش دادی و خوار و ذلیلم کردی. من هم اعتماد به نفس خود را از دست دادم. این بار تشویقم کن، ببین که می‌توانم.»
مرد بدن گاوش را قشو کشید، شاخ‌هایش را با تاج گل تزیین کرد. بعد، گاو را به گاری بست و شروع کرد به تحسین و تشویق گاو:
«دوست خوبم، می‌دانم که از عهده‌اش برمی‌آیی... بکش دوست خوبم، نیروی خودت را در برابر این گاری بی‌ارزش نشان بده!»
گاو سیاه در برابر نگاه حیرت‌زده همه آدم‌هایی که آنجا ایستاده بودند، گاری را تا بالای تپه کشید.
وقتی کسی تحقیر می‌شود، همه توانش را از دست می‌دهد.
کسی که مورد تشویق و حمایت قرار گیرد، می‌تواند هر کاری را به انجام رساند.
تا به حال مشابه بلایی که سر گاو سیاه آمد، سر شما نیامده است؟

موفقیت‌های امروز همان غیرممکن‌های دیروز هستند



۱ .پرواز با وسیله نقلیه‌ای سنگین‌تر از هوا، کاری غیرممکن و بی‌معنی و حتی شاید غیرممکن باشد.

سایمون نیوکم (۱۹۰۲)

۲ .اینکه وسیله‌ای بتواند مسافران را با سرعتی بیشتر از ۱۶ کیلومتر در ساعت به مقصدشان برساند کاملاً غیرممکن و دور از ذهن است.

توماس ترد گلده (۱۸۳۵)

۳ .هیچ دلیلی وجود ندارد که تک‌تک افراد یک کامپیوتر شخصی در خانه‌هایشان داشته باشند.

کن اولسن (۱۹۷۷)

۴ .هر اندازه علم پیشرفت کند باز انسان نمی‌تواند قدم به کره ماه بگذارد.

لی دوفورست .پدر رادیو (۱۹۶۷)

۵ .تلویزیون بیش از ۶ ماه در بازار دوام نمی‌آورد زیرا مردم از اینکه همه شب جلوی تلویزیون بنشینند و به آن نگاه کنند خسته می‌شوند.

داریل زانوک .رئیس فوکس قرن بیستم (۱۹۴۶)

۶ . تلفن برای برقراری ارتباط مشکلات زیادی دارد. وسیله ارزشمندی نیست و به درد نمی‌خورد.

وسترن یونیون (۱۸۷۶)

۷ .هرچه باید اختراع می‌شده تا به حال اختراع شده است.

چارلز دوئل .کمیسر آمریکا در سازمان اختراعات (۱۸۹۹)

خودت باش... به حرف‌های نومیدانه توجه نداشته باش

درک مفهوم زندگی



وقتی پنج ساله بودم، مادرم همیشه می‌گفت شادی کلید زندگیست.

مدرسه که رفتم یکروز معلممان از ما خواست که بنویسیم وقتی بزرگ شدیم، می‌خواهیم چه‌کاره شویم؟

من نوشتم: می‌خواهم شاد باشم.

معلم به من گفت: نه... این چه جوابیست؟ سؤال رو نفهمیدی؟!

جواب دادم: چرا فهمیدم، این شمایید که مفهوم زندگی رو نفهمیدید!!

«جان لنون[۱]»

۱. جان وینستون لنون (متولد ۹ اکتبر ۱۹۴۰ - درگذشته ۸ دسامبر ۱۹۸۰)، خواننده، ترانه‌سرا، موسیقیدان، آهنگساز و شاعر، از معروف‌ترین و برجسته‌ترین چهره‌های دنیای موسیقی راک، درانگلستان

برای تأمل بیشتر



کسی به خدا گفت: «اگر سرنوشت مرا تو نوشتی، پس چرا آرزو کنم؟؟»

خدا گفت: شاید نوشته باشم هرچه آرزو کند

***

کارهایی هست که هرروز باید انجامشان دهید. خوردن هفت سیب در آخرهفته کار خوردن روزی یک سیب را نمی‌کند.

«جیم ران»

***

به عارفی گفتند : آینده دنیا تاریک است... گفت: شاید! اما وظیفه ما روشن است.



«جیم ران»

چیزی به نام شانس وجود ندارد



کسانی که روی عرشه کشتی همسفر یونس پیامبر بودند او را بدشانس تلقی کردند. زیرا نام وی به عنوان فردی که می‌بایست طعمه نهنگ شود از قرعه بیرون آمده بود. ولی وقتی از بالا به داستان نگاه می‌کنیم می‌دانیم بدشانسی وجود نداشت زیرا باید او به کام نهنگ فرستاده می‌شد.

هیچ واقعه‌ای در قالب شانس در این دنیا وجود ندارد. وقتی ما در تحلیل اتفاقات ناتوان می‌شویم از مفهوم شانس و بخت برای تبیین علت رویدادها استفاده می‌کنیم.

مسعود لعلی

(masoodlaali.com)



ضرب المثل های دور ریختنی



- خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو
- تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است
- اصل بد نکو نگردد چونکه بنیادش بد است
- تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر
- نرود میخ آهنین در سنگ
- گلیم بخت کسی را بافتند سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
-هنر نزد ایرانیان است و بس
-اگر شریک خوب بود خدا برای خودش انتخاب می‌کرد
-با یک گل بهار نمی‌شود
- یک دست صدا ندارد
- آب که از سر گذشت چه یک نی چه صد نی.
-چو فردا شود فکر فردا کنیم
-هرآنکس که دندان دهد نان دهد
-ترک عادت موجب مرض است
- هرکسی را بهر کاری ساختند
-کار هر بز نیست خرمن کوفتن،گاو نر می خواهد مرد کهن

«مجتبی کاشانی»

داستان سه الاغ



روایت است که: مردی روستایی با چند الاغش وارد شهر شد. هنگامی که کارش در شهرپایان یافت و خواست به روستا بازگردد، الاغ‌ها را سرشماری کرد. دست برقضا سه رأس از الاغ‌ها را نیافت. سراسیمه به سراغ اهالی رفت و سراغ الاغ‌های گمشده را گرفت. از قرار معلوم کسی الاغ‌ها را ندیده بود. نزدیک ظهر، در حالی که مرد روستایی از یافتن الاغ‌ها خسته و ناامید شده بود، رهگذری به او پیشنهاد کرد، وقت نماز سری به مسجد جامع شهربزند و از امام جماعت بخواهد تا بالای منبر از جمعیت نمازگزار کسب اطلاع کند. مرد روستایی همین کار را کرد. امام جماعت از باب خیر و مهمان‌دوستی، نماز اول را که خواند بالای منبر رفت و از آن جا که مردی نکته دان و آگاه بود، رو به جماعت کرد و گفت: «آهای مردم در میان شما کسی هست که از مال دنیا بیزار باشد؟

«خشکه مقدسی از جا برخاست و گفت: «من!»

امام جماعت بار دیگر بانگ برآورد: «آهای مردم! در میان شما کسی هست که از صورت زیبا ناخشنود باشد؟»

خشکه مقدس دیگری برخاست و گفت: «من!»

امام جماعت بار سوم گفت: «آهای مردم! کسی در میان شما هست که از آوای خوش (صدای دلنشین) متنفر باشد؟»

خشکه مقدس دیگری بلند شد و گفت: «من!»

سپس امام جماعت رو به مرد روستایی کرد و گفت: «بفرما! سه تا خرت پیدا شد. بردار و برو»

قضاوت



۱ ـ زن حامله‌ای را فرض کنید که در حال حاضر هشت بچه دارد. از هشت بچه این خانم، سه تا کر و لال، دو تا نابینا، یکی عقب‌افتاده ذهنی است و خود این خانم هم به بیماری سفلیس مزمن مبتلاست!.

به نظر شما آیا این خانم باید سقط جنین کند؟

۲ ـ فرض کنید زمان انتخابات ریاست جمهوری است و شما باید از میان سه کاندیدای زیر، یکی را انتخاب کنید.

کاندیدای اول، با سیاستمداران و سیاست‌بازان حقه‌باز و بدکاره و مفت‌خور و بدنام، بده بستان دارد و اهل فال و پیشگویی و این نوع مزخرفات است. الکل مصرف می‌کند، سیگار برگ دود می‌کند و دو تا فاسق هم دارد.

کاندیدای دوم، تا لنگ ظهر می‌خوابد. تریاک می‌کشد و هر شامگاه نیم‌بطر ویسکی می‌خورد.

کاندیدای سوم، یک قهرمان جنگی است، گوشت نمی‌خورد، سیگار نمی‌کشد، گاهی فقط یک لیوان آبجو می‌نوشد و اهل زن‌بازی و حقه‌بازی‌های دیگر هم نیست.

شما کدامیک از این سه نفر را روانه کاخ ریاست جمهوری خواهید کرد؟؟

و اما پاسخ پرسش‌ها:

کاندیداَی اول فرانکلین روزولت، کاندیدای دوم وینستون چرچیل و کاندیدای سوم آدولف هیتلر است!!

و اما پاسخ به پرسش نخست:

اگر شما به سئوال مربوط به آن خانم حامله پاسخ مثبت داده‌اید، از تولد بتهوون جلوگیری کرده‌اید!!



آیا شما هم نیمکت دارید؟



روزی لویی شانزدهم در محوطه کاخ خود مشغول قدم زدن بود که سربازی را کنار یک نیمکت در حال نگهبانی دید؛ از او پرسید توبرای چی اینجا قدم می‌زنی و از چی نگهبانی می‌کنی؟ سرباز دستپاچه جواب داد قربان من را افسر گارد اینجا گذاشته و به من گفته خوب مراقب باشم!

لویی، افسر گارد را صدا زد و پرسید این سرباز چرا این جاست؟ افسر گفت قربان افسر قبلی نقشه قرار گرفتن سربازها و سرپرست ها را به من داده من هم به همان روال کار را ادامه دادم!

مادر لویی که شاهد این اتفاقات بود، او را صدا زد وگفت: من علت را می‌دانم، زمانی که تو ۳ سالت بود این نیمکت را رنگ زده بودند و پدرت به افسر گارد گفت نگهبانی را اینجا بگذارند تا توروی نیمکت ننشینی و لباست رنگی نشود! و از آن روز ۴۱ سال می‌گذرد و هنوز روزانه سربازی اینجا قدم می‌زند!

فلسفه عمل، تمام شده ولی عمل فاقد منطق هنوز ادامه دارد!

روزانه چه کارهای بیهوده‌ای را انجام می‌دهیم، بی‌آنکه بدانیم چرا؟

آیا شما هم مشابه این نیمکت را در روان خود، خانواده و جامعه مشاهده می‌کنید؟

خودت باش... دنباله‌رو مباش

فرشته شکسته



روزی من و دوستم، کارولین، برای خرید بیرون رفته بودیم. روی میزی که تمَام اجناس آن به نصف قیمت فروش گذاشته شده بود، متوجه چند شی جالب شدیم.

ناگهان چشمم به‌مجسمه فرشته سرافین افتاد؛ آن را بلند کردم و متوجه برچسبی شدم: «شکسته .نیم‌بها» فکر کردم «وای، خیلی زیباست.» ولی هرچه نگاه کردم عیبی در آن ندیدم. آن را جلوی پیشخوان بردم و از فروشنده خواستم عیب و شکستگی آن را پیدا کند. او هم نتوانست. پرسیدم: «شاید مجسمه را اشتباهاً روی میز گذاشته‌اند.» فروشنده به اتاق عقبی رفت تا از رییس خود سؤال کند. هنگامی‌که برگشت، گفت: «اگر روی میز اشیای نیم‌بها بوده است پس حتماً جزء حراجی‌هاست.» از او پرسیدم: «شکستگی چی؟» گفت: «رییسم گفت اگر برچسب شکسته خورده، پس حتماً شکسته است. هنوز خریدارید؟» پاسخ دادم: «بله، بله، آن را می‌خرم.»

آیا زمانی‌که در حال رشد بودید به شما هم اَنگ «شکسته» زده‌اند؟ آیا شما نیز روی میز اشیای نیم‌بها، با تحقیر و بی‌مقداری تمام در معرض تماشا گذاشته شده بودید؟ آیا دست و پا چلفتی و بی‌عرضه بودید؟ به حد کافی خوب و مفید نبودید؟ خیلی دردسرساز بودید؟ آیا بزرگتری شما را محک زده و برچسب قیمت

روی شما زده بود؟

آن برچسب‌ها صخره عزت‌نفس شما را فرسایش داد.

چه کسی از عظمت شما غافل بود؟

گاهی ممکن است ما نیز مثل آن مجسمه فرشته احساس شکسته بودن کنیم. در واقع ما نشکسته‌ایم و هیچ عیب و ایرادی هم نداریم، ولی برچسب‌های گذشته بار سنگینی بر دوش ما هستند. ما خودمان را متقاعد ساخته‌ایم که آن برچسب‌ها واقعی هستند. آن برچسب‌ها به روح ما ضربه زده‌اند. آنها به نوعی صدای اولیای امور بودند که در زمان کودکی احساس می‌کردیم. نمی‌توانیم با آنها مبارزه کنیم.

اما حالا دیگر می‌توانید.



کسانی که برداشت مثبتی

از خود ندارند همیشه در

پی اثبات خود به

دیگرانند.

مسعودلعلی



جملات روحیه‌بخش



- می‌دانی چه موقع از روی دوچرخه می‌افتی؟
زمانی که رکاب زدن را فراموش کنی.
- رؤیاهای کوچک را آرزو نکن، زیرا برای تکان دادن قلبت به اندازه کافی قدرت ندارند.
- «فرار از مشکلات» تنها مسابقه‌ای است که هیچگاه برنده نداشته است.
- ای کاش همه به جایی برسیم که هرروز بگوییم:
ای فردا، هرچه می‌توانی بکن، من امروز را به تمامی زیسته‌ام.
- مشکلات زندگی مانند جدول کلمات متقاطع می‌باشند؛ برای حل آنهاباید سراغ مشکلات کوچکتر رفت. گاهی مشکلات بزرگ‌تر خود به خود حل می‌شوند.
- درصد کمی از انسان‌ها نود سال زندگی می‌کنند مابقی یک سال را، نود بار تکرار می‌کنند.
- ایستادگی کن
ایستادگی کن
و ایستادگی کن...
به یاد داشته باش لشکری از کلاغ‌ها جرأت نزدیک شدن به مترسکی که فقط ایستادگی به نمایش می‌گذارد را ندارند.

خداوند به یکی از پیامبران وحی کرد



خداوند به یکی از پیغمبران وحی نمود: فردا صبح، اول چیزی که دیدی بَخور، دومی را پنهان کن، سومی را بپذیر، چهارمی را ناامید مکن، و از پنجمی بپرهیز.

صبح‌گاه از جا حرکت کرد، در اولین وهله به کوه بزرگ سیاهی برخورد متحیر ایستاد که چه کنم؟ سپس با خود گفت: خدا دستور محال و نشدنی را نمی‌دهد، به قصد خوردن کوه جلو رفت، هرچه جلوتر رفت کوه کوچک‌تر شد، تا به صورت لقمه‌ای درآمده چون خورد دید گواراترین خوراک است، از آنجا گذشت، طشتی از طلا دید طبق دستور گودالی کند و آن را پنهان نمود، اندکی رفت و پشت سر نگاه کرد، دید طشت خودبه‌خود بیرون افتاده، گفت: من آنچه باید بکنم کرده‌ام، سپس به مرغی برخورد که یک باز شکاری آن را تعقیب می‌کرد، مرغ آمد دور او چرخید، پیغمبر گفت: من مأمورم او را بپذیرم، آستین گشود و مرغ وارد آستین‌اش شد، باز گفت: شکاری را که چند روز در تعقیبش بودم ربودی، گفت: خدا به من دستور داده این را هم ناامید نکنم، قطعه‌ای از ران شکار را گرفت و نزد باز افکند، از آنجا گذشت مرداری یافت که بو گرفته و کرم در آن افتاده بود، طبق وظیفه از آن گریخت.

پس از طی این مراحل برگشت، شب در خواب به او گفتند: تو مأموریت خویش را انجام دادی، اما فهمیدی مقصد چه بود؟

گفت: نه.

به او گفتند: آن کوه، غضب بود، انسان در وقت خشم، خود را در مقابل کوهی می‌بیند، اگر موقعیت خویش را بشناسد و پابرجا بماند کم‌کم خشم آرام می‌شود و سرانجام به صورت لقمه‌ای گوارا درمی‌آید که آن را فرو می‌دهد.

اما آن طشت، کنایه از کار خیر و عمل صالح بود، که اگر مخفی کنی، خدا به طریقی آن را در برابر کسانی ظاهر می‌کند که صاحب عمل خیر را نمایان کنند. علاوه بر ثوابی که در آخرت دارد.

اما آن مرغ، کنایه از نصیحت‌کننده است که باید راهنماییش را بپذیری.

اما باز شکاری حاجتمند است که نباید ناامیدش کنی.

اما گوشت گندیده غیبت است که می‌بایست از آن بگریزی.

از ازدواج بدون عشق تا عشق بدون ازدواج



اگر شما برای کسی که دوستش دارید وقت نگذارید کسی دیگر ممکن است این کار را بکند.

اگر شما به عشق‌تان توجه نکنید فرد دیگری ممکن است کم‌کاری شما را جبران کند.

اگر شما نگویید دوستش دارید کسی دیگر این کار را انجام می دهد.

اگر شما به درددل‌هایش گوش ندهید فرد دیگری پیدا می‌شود که به او گوش دهد.

اگر شما با همسرتان محترمانه برخورد نکنید، رفتارهای محترمانه دیگران برایش جذاب خواهد شد.

اگر شما به عشقتان اهمیت ندهید رفتارهای مثبت اشخاص دیگر برایش مهم جلوه خواهد کرد.

اگر شما خطاهایش را نبخشید کسی دیگر لذت ناب مورد بخشش قرار گرفتن را به او خواهد چشاند.

اگر شما مرتب همسرتان را مورد سرزنش و طعنه قرار دهید حرف‌های پرمهر هر بی‌سرپایی او را به وجد خواهد آورد.

اگر شما محبت نکنید کسی دیگر نیازهای عاطفی او را برطرف خواهد کرد.

اگر به معشوق‌تان اعتماد نکنید ممکن است اعتماد را در جایی دیگر جستجو کند.

اگر در رابطه‌ات بی‌تفاوت باشی کسی دیگر فرصت پیدا می‌کند با توجه به او رابطه‌ای متفاوت برایش خلق کند.

اگر عشقت را تحسین نکنی و قدردانش نباشی کسی دیگر با تمجید از او، وی را تحت تأثیر قرار خواهد داد.

و بالاخره اگر ازدواج‌تان بدون عشق باشد امکان ایجاد یک رابطه عاشقانه بدون ازدواج را فراهم آورده‌اید.

«مسعود لعلی»



چگونه است که هرگز غمگین نیستی؟



افلاطون را گفتند: چگونه است که هرگز غمگین نباشی؟
گفت: دَل در چیزی نبردم که اگر از دست من بشود از پای درآیم.
گفتند: شرح این سخن با ما بازگوی.

افلاطون گفت: وقتی پادشاه روم را بازرگانی، جامی یاقوت تحفه آورد که بهای آن به قدر خزانه‌ای بزرگ بود. پادشاه روم از فلاسفه پرسید که شما مثل این دیده‌اید؟ گفتند که مثل این جام هیچ پادشاه را نیست؛ اما تو را به سبب این [جام] یا درویشی روی خواهد نمود یا تنگدستی بغایت.

گفت: چگونه؟ گفتند: اگر از دست تو بشود، هم درویش باشی و هم به فوت آن دلریش باشی.

روزی پادشاه در جزیره‌ای جشنی بساخت و بفرمود تا آن جام را با مجلس خانه بیاورند. معتمدان در کشتی نشستند. ناگاه موجی بزد، کشتی بشکست. نه مجلس خانه ماند، نه نان پخته، نه می خام و نه جام. چون خبر به پادشاه رسید، بغایت برنجید. بسی بطلبید، مثل آن جام نیافت. حکیم گفت: دیدی که دل بر چیزی بستی که چون برفت درویش و دلریش شدی؟

پس هر که خواهد تا هرگز غم گِردِ دلش نگردد، دل بر چیزی نباید بنهد که اگر برود، بیچاره و اندوهگین گردد، والسلام.

تفاوت



روزی خواجه امام ابوبکر به نزدیک شیخ ابوسعید ابوالخیر آمد و گفت: ای شیخ ما هر دو در یک مدرسه بوده‌ایم، حق سبحان و تعالی تو را بدین درجات رسانید و من همچنین در درجه دانشمندی بماندم، سبب چیست؟ شیخ گفت: یاد داری که فلان روز استاد ما این حدیث را املا کرد که مسلمان نیکو آن است که ترک کند آنچه به کارش نیاید، هر دو بنوشتیم، اما وقتی تو به خانه شدی چه کردی؟ گفت: من یاد گرفتم و به طلب علمی دیگر رفتم، شیخ گفت: ما چنین نکردیم هرچه ما را از آن گریز بود از پیش خود برداشتیم و اندیشه آن چیز از دل بیرون کردیم و آنچه ناگزیر ما بود فرا پیش گرفتیم و دل خویش به اندیشه آن تسلیم کردیم.

«اسرارالتوحید»

آنچه را که می‌دانید زیر پا نگذارید
این تمام عرفان است

کالسکه، نمادی از زندگی



در یکی از روزهای ماه اکتبر، صدایی آشنا از پشت تلفن به من می‌گوید: لطفاً از منزل‌تان خارج شوید چون بیرون از خانه هدیه‌ای منتظر شماست.

تحریک شده و ذوق‌زده به پیاده‌رو رفتم و با آن هدیه روبه‌رو شدم. یک کالسکه بسیار زیبا درست جلوی منزلم قرار گرفته بود. کالسکه‌ای از چوب گردو با دستگیره‌هایی برنزی و چراغ‌هایی از جنس سرامیک سفید. همه‌چیزش بسیار عالی، ظریف و خیلی زیبا به نظر می‌رسید.

آهسته در را باز کردم و بالا رفتم. یک صندلی به شکل نیم‌دایره با پوششی از جنس مخمل و پرده‌هایی ظریف و زیبا در طرفین که ظرافت خاصی به کالسکه بخشیده بود.

روی صندلی نشستم و دریافتم که این کالسکه درست مخصوص من طراحی شده. بلندی پاها، پهنای صندلی و همچنین ارتفاع سقف، دقیق محاسبه شده و همه چیز برایم خیلی راحت و آسان بود به طوری که جایی برای شخص دیگری وجود نداشت.

از یکی از پنجره‌ها به منظره‌ای که خانه‌ام در آن واقع شده و از پنجره‌ای دیگر به منظره روبه‌روی خانه‌ام یعنی منزل همسایه نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: عجب هدیه عجیبی! چه قدر خوب و زیباست. لحظاتی از این احساس لذت می‌برم.

بعد از مدتی کسل شدم. چون منظره‌ای که از پنجره دیده شد

همواره یکنواخت و تکراری بود.

از خودم پرسیدم: تا کی یک نفر می‌تواند همه چیز را یکنواخت ببیند؟ سعی کردم خودم را متقاعد کنم که هدیه‌ای که به من داده‌اند اصلاً به هیچ دردی نمی‌خورد.

در همان حین که با صدای بلند شکایت می‌کردم و نگاهم به کف مفروش اتاقک کالسکه بود همسایه‌ام از آنجا رد شد. انگار وضعیت مرا حدس زده بود، گفت: متوجه این نکته شده‌ای که این کالسکه چیزی کم دارد؟

من که مشغول تماشا بودم با حالت چهره‌ام نشان می‌دهم که آری چیزی کم دارد، و او قبل از این که من حرفی بزنم می‌گوید: اسب کم دارد.

می‌فهمم به خاطر همین است که همه چیز را یکنواخت و کسل‌کننده می‌بینم.

به او گفتم: درست است.

بنابراین به اصطبل رفته و دو اسب به کالسکه‌ام بستم، یک بار دیگر سوار شدم و با همه وجود فریاد زدم: هی راه بیفت.

مناظر جلوی چشمانم به طرز بسیار زیبایی جلوه‌گر شدند. عجیب است، همه چیز به طور مداوم عوض می‌شد و این مرا به شگفتی انداخت.

با این وجود پس از مدت کوتاهی احساس کردم کالسکه

تکان‌های شدیدی می‌خورد و هیچ کنترلی بر اوضاع نداشتم، اسب‌ها مرا به جاده‌ای پُراز دست‌انداز کشاندند و دیگر مهارشان دست من نبود. آنها بی‌محابا مرا به جاهای خطرناک می‌بردند. در ابتدای امر، این موفقیت، بسیار خوشایند بود ولی در نهایت متوجه خطرناک بودن آن شدم. کم‌کم احساس ترس کردم. و دریافتم که باز هم چیزی کم است.

در این لحظه دوباره همسایه‌ام را دیدم که با اتومبیلش از کنار من گذشت، با پرخاش گفتم: با من چه کردی؟

او با صدای بلند گفت: احتیاج به یک کالسکه‌ران داری؟

گفتم: آه، بله.

با مشقت فراوان و کمک او موفق شدم اسب‌ها را متوقف کنم. بعد تصمیم گرفتم، یک کالسکه‌ران استخدام کنم. در کمتر از چند روز این اتفاق افتاد؛ مردی کوتاه‌قد با هیکلی گرد و قلمبه و صورتی خشک و بی‌حالت، اما با تجربه زیاد.

حالا دیگر فکر می‌کردم همه چیز آماده است تا بتوانم از این هدیه‌ای که به من رسیده است، لذت ببرم. بالا رفتم و به راحتی در جای خود قرار گرفتم. سرک کشیدم و به کالسکه‌ران با اشاره فهماندم که به کجا باید برود.

او بر اوضاع مسلط بود و کالسکه را به خوبی و با مهارت هدایت می‌کرد، سرعت مناسب را در نظر می‌گرفت و بهترین راه را

انتخاب می‌کرد.

من از این سفر لذت می‌بردم.

به دنیا آمدیم، از خانه خود خارج شدیم و با یک هدیه مواجه شدیم: "بدنمان". کمی بعد از تولد، میلی را در خود شناسایی کردیم، یک نیاز، یک غریزه ضروری. اسب های این کالسکه آرزوهایمان هستند، غرایز و نیازهایمان، آنها انگیزه‌های ما هستند و همچنین نیاز ما به محبت و دوستی. کالسکه بدون اسب به هیچ دردی نمی‌خورد.

همه چیز تا مدتی خوب پیش خواهد رفت، ولی در لحظاتی متوجه می‌شویم که این امیال، ما را به مسیرهایی ناامن و گاهی اوقات خطرناک پیش می‌برند. در این مواقع به اندکی توقف احتیاج داریم. اینجاست که کالسکه‌ران یا هدایت‌کننده لازم است و مغز، هوش و ذکاوت یا ظرفیت منطقی اندیشیدن ما خودش را نشان می‌دهد.

کالسکه‌ران هدایت‌کننده راه و مسیری است که باید رفت، ولی در واقع چه نیرویی این کالسکه را جلو می‌برد؟ باید گفت اسب‌ها.

هیچ‌گاه اجازه ندهید کالسکه‌ران از اسب‌ها غافل شود. آنها می‌بایست تغذیه و نگهداری شوند. بدون اسب چه خواهی کرد؟ زندگیت چگونه خواهد بود اگر هیچ انگیزه‌ای نداشته باشی؟ چه خواهی بود اگر فقط جسم و مغز باشی؟

مثل کسانی خواهی بود که بدون انگیزه و هیجان در این جهان زندگی می‌کُنند. آنها سعی می‌کنند تا فقط ذهن‌شان این کالسکه را به حرکت درآورد.

مطمئناً موفق نمی‌شوند از کالسکه درست استفاده کنند، چون می‌بایست همه چیز هماهنگ و در یک ارتباط منظم، فراهم باشد.

برای اینکه بتوانیم خودمان را حفظ کنیم باید آنچه را احتیاج است آماده کرده و از آن مراقبت کنیم. اگر کسی از خودش مراقبت نکند، کالسکه درهم خواهد شکست و اگر شکسته شود، سفر به پایان خواهد رسید.

منبع: قصه هایی برای تفکر،ترجمه شمس الدین برقعی

جملات زیبا و خواندنی



- اگر به این می‌اندیشی که دیگران چگونه به تو می‌اندیشند، یا از دیگران می‌ترسی، یا که خودت را باور نداری.

- هرکس حدود و حیطه دیدگاه خود را محدوده عالم می‌انگارد
«آرتور شوپنهاور»

- هرگز اجازه ندهید کسی اولویت شما باشد، در حالی که شما برای او تنها یک گزینه‌اید.

- یک قلب پاک از تمام پرستشگاه‌های جهان زیباتر است.
«فرانسوا ولتر»

- وطن‌پرستی مبنی بر این عقیده است که یک کشور، بهترین کشور روی زمین است، صرفاً به این دلیل که شما اهل آن هستید.
«جرج برنارد شاو»

- وقتی دلت گرفته است، وقتی غمگین هستی، وقتی از زندگی سیری، حواست را خوب جمع کن زیرا درست در این هنگام طعمه خوبی هستی.

احمق‌ترین افراد چه کسی است؟



سلطان محمود غزنوی به ملازمان دربارش امر کرد در میان مردم تجسس کنید و احمق‌تر از همه را بیابید.

جمعی برای این کار در میان مردم پراکنده شدند. روزی شخصی را دیدند بر شاخی از درخت نشسته با تبری تیز، بن شاخه را می‌زند که آن را قطع کند؛ دیدند اگر آن شاخه بریده شود آن شخص ساقط و هلاک خواهد شد. همگی متفق شدند که وی احمق‌ترین مردم است.

او را به خدمت شاه آوردند. وی گفت: از من احمق‌تر سلطان است که با تیشه ظلم و تعدی دارد رعیت را که بیخ و بُن دولت‌اند قطع می‌کند.

رعیت چو بیخند سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
کسی که جفا و ستم می‌کند
یقین است کو بیخ خود می‌کند

اهمیت رهبری و مدیریت



این داستان معروفی است؛ می‌گویند: نادر در یکی از جنگ‌هایش سربازی را دید که فوق‌العاده شجاع و دلیر بود و از شجاعت و دلاوری اعجاب می‌کرد. یک روز او را خواست و به او گفت: تو با این شجاعت و دلاوری‌ات، آن روزی که افاغنه به اصفهان هجوم آوردند، غارت کردند و کشتند کجا بودی؟ گفت: من اصفهان بودم. گفت: تو اصفهان بودی و افاغنه آمدند و آن همه جنایت کردند؟ گفت: بله بودم. گفت: پس آن روز شجاعتت کجا بود؟ گفت: آن روز نادری نبود؛ مقداری از شجاعتی که امروز من دارم از روحیه نادر دارم، تو را که می‌بینم غیرت من تحریک می‌شود، شجاع و دلیر و دلاور می‌شوم.

خودت باش... خودت را رهبری کنی
و دیگران را مدیریت

بازگشت به خویشتن



یکی بود یکی نبود... شهری بود که به آن دره خیالی می‌گفتند. آن جا شهَری نمایشی بود، جایی که هر کسی انواع مختلف شخصیت‌ها را به نمایش می‌گذاشت و همه از بازی نقش‌های مختلف، به دلیل سرگرمی و هیجانی که داشت لذت می‌بردند.

مردی در گوشه‌ای از شهر خود را یک شوالیه تصور می‌کرد که زره درخشانی به تن دارد. زنی در طرف دیگر شهر خود را دوشیزه افسرده و تنگدست تصور می‌کرد و به این ترتیب نقش‌های مناسب، آنها را به سوی یکدیگر می‌کشید. همچنین کسانی هم خودشان را پیامبران آسمانی می‌پنداشتند که مأمور نجات جهانند.

در ابتدا همه از بازی یک شخصیت خاص در یک روز و نقشی دیگر در روز بعد، لذت می‌بردند. اما پس از مدتی سرگرمی آنها به کاری سخت و یکنواخت تبدیل شد، به طوری که هر فرد یک نقش را بارها و بارها تکرار می‌کرد.

پس از مدتی مردم دره خیالی آن قدر نقش‌هایشان ماندند که شروع به باور آن نقش‌های پُرزرق و برق کردند و متوجه شدند که از تن درآوردن لباس‌های مبدل و برداشتن نقاب‌ها برایشان کاری سخت و غیرممکن شده است.

روزی جادوگری دانا از شهر می‌گذشت و دید مردم با برداشتن نقاب‌هایشان مشکل دارند، به روزنامه محلی رفت و برای نمایش رایگان «نقاب برمعجزه‌آسا» آگهی تبلیغاتی داد. در آگهی آمده بود:

«ضمانت می‌کنیم بدون اسپری‌های چسبناک و پودرهای کثیف‌کننده، می‌توانید نقاب‌هایتان را فقط با استعمال مرتب از بین ببرید.»

تقریباً همه مردم در دره خیالی آگهی را دیدند اما فقط تعداد کمی حاضر شدند.

جادوگر فهمید که بیشتر مردم آنقدر به نقاب‌هایشان عادت کرده‌اند که دیگر باور ندارند که آنها را پوشیده‌اند. او می‌دانست که آنها تصور نمی‌کردند نمایش او چیزی برایشان داشته باشد.

جادوگر در شب نمایش، نمونه‌هایی از نقاب‌بَر و دستورالعمل استفاده آن را توزیع کرد. او با اصرار به حاضرین گفت که مانند عقاید تخیلی‌شان رفتار می‌کنند و برای آنها توضیح داد که بیش از حد به نقش‌های نمایشی‌شان چسبیده و به آنها شبیه شده‌اند.

او گفت: «نقاب‌ها آنقدر مدت زمان طولانی چهره‌تان را پوشانده است که نمی‌دانید آنها را بر صورت دارید.»

جادوگر ادامه داد: «اما اگر هر روز این دستورالعمل را انجام دهید، سرانجام نقاب‌ها خواهند افتاد.» و سپس ناپدید شد. بعضی‌ها احساس کردند که آن مرد عاقل محصول خوبی دارد، اما متقاعد نشدند که خودشان دارای چهره‌های دروغین هستند.

آنها بطری‌ها را با خود به خانه بردند ولی هرگز آنها را باز نکردند و به رفتار مطابق با نقش‌های نقاب‌شان ادامه دادند و همیشه بر

این باور بودند که خودشانند. حتی بعضی از مردم به دلیل این که جادوگر می‌گفت: آنها کسی که تصور می‌کنند نیستند، از او منزجر شدند. آنها در دره خیالی این طرف و آن طرف می‌رفتند و به دیگران می‌گفتند که جادوگر کلاه‌بردار است.

اما بعضی از افراد که در نمایش حاضر بودند نقاب‌بر را امتحان کردند. از آن جایی که کار تازه‌ای بود بیشتر آنها فراموش کردند که هر روز از آن استفاده کنند، اما هر وقت که به یادشان می‌افتاد، دستورالعمل جادوگر را به کار می‌بردند. تا اینکه کم‌کم نقاب‌هایشان شل شد و به این باور رسیدند که نقاب زده‌اند.

افراد شجاعی که یکی یکی دستورالعمل جادوگر را انجام می‌دادند از کشف دوباره چهره اصلی‌شان غرق در شادی می‌شدند. ظاهر جدید برای هر کدام از آنها آشنا بود و آن را می‌شناختند و از ملاقات با مرد عاقل هیچ احساسی به غیر از سپاس‌گزاری نداشتند.

او به آنها کمک کرده بود تا به اصل خود بازگردند.

اشعار زیبا و قابل تأمل



پشیمان ز گفتار دیدم بسی
پشیمان نگشت ز خاموشی کسی
***

به دل گفتم کدامین شیوه دشوار است در عالم
نفس در خون تپید و گفت: پاس آشنایی‌ها
***

کسی خُسبید آسوده در زیر گِل
که خُسبند ازو، مردم آسوده دل
***

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار
***

مگو ناخوشی که پاسخ ناخوش آید
به کوه آواز خوش ده تا خوش آید
***

آب در روغن بریزی ناله خیزد از چراغ[1]
صحبت ناجنس آتش را به فریاد آورد
***

۱. در قدیم از روغن (نفت) در مخزن چراغ برای ایجاد روشنایی استفاده می‌کردند.

هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد بُرد
***
گفتی که به پیری برسم، توبه کنم
بسیار جوان مُرد و یکی پیر نشد
***
ای خواجه چه جویی ز شب قدر نشانی
هر شب، شب قدر است اگر قدر بدانی

درخواست دعا



مطابق معمول هر صبح، مشغول پیاده‌روی بودم که یک کامیون زباله‌کش کنارم ایستاد، ابتدا فکر کردم که راننده قصد دارد آدرس بپرسد. ولی او عکس پسربچه زیبای پنج ساله‌ای را به من نشان داد.

او گفت: «این نوه‌ام میلاد است. او در بیمارستان زیر دستگاه تنفس مصنوعی است.»

با تصور اینکه بعداً برای پرداخت فیش‌های بیمارستان تقاضای کمک خواهد کرد، دستم را به طرف کیف پولم بردم. اما او چیزی بیش از پول می‌خواست.

او گفت: «من از هر کسی که می‌توانم تقاضا می‌کنم تا برای او دعا کنند. لطفاً برای او دعا کنید!»

این کار را کردم. از آن روز به بعد مشکلاتم خیلی زیاد به نظر نمی‌رسید.

سه حکایت عرفانی



یکی از راهبان، به نام سراپیون، کتاب انجیل خود را فروخت و بهایش را به گرسنگان داد وگفت: من کتابی را فروختم که به من گفت همه آنچه را دارم بفروشم و به فقرا بدهم.

***

یکی از پیران گفت: اگر چشمان گاو نر یا قاطری را بپوشانند، می‌چرخد و چرخ آسیا را می‌چرخاند: اما اگر چشمانش را باز بگذارند به دور چرخ آسیا نخواهد چرخید. به همین قیاس، شیطان اگر بتواند چشمان انسان را ببندد، می‌تواند او را به خفّت دچار کند. اما اگر آن انسان چشم بسته نباشد، می‌تواند به سهولت از چنگ شیطان بگریزد.

***

نقل است که راهب بزرگ آگاثو به مدت سه سال سنگی را در دهانش نگه داشت تا آنکه خاموش ماندن را بیاموزد.



سخنان حکیمانه



- انسان موفق کسی است که در تاریکی دنبال شمع بگردد نه اینکه منتظر بنشیند تا صبح شود.

- دنیا پر از آدم‌هایی‌ست که کسی را دوست دارند اما با کس دیگری زندگی می‌کنند.

- از این که امروز مورد توجه هستی خوشحال نباش. تیتر اول روزنامه امروز کاغذ باطله فرداست.

-شریک زندگی‌ات را با دقت انتخاب کن. نود و پنج درصد خوشبختی‌ها و بدبختی‌های زندگی ناشی از همین تصمیم مهم خواهد بود.

- حکیمی می‌گوید: علامت احمق سه چیزاست:

از هدر رفتن عمر باک ندارد.

از حرف‌های بیهوده سیر نشود.

تاب همنشینی کسی که عیبش را ببیند ندارد.

- لطفاً برای «خالی» کردن خودتان یکی دیگر را «پُر» نکنید.

- گلایه نکنید

که چرا فلانی

با شما درست رفتار نمی‌کند.

اگر می‌دانید لیاقتتان بیشتر است

چرا با او رابطه دارید؟

سرزمین چوب‌های زیربغل



روزی پادشاه ایالتی دوردست در سرزمین هند، از اسب به زیر افتاد و پایش شکست. هرچه پزشک‌های مختلف را فرا خواندند تا او را درمان کنند، بی‌فایده بود، هیچ‌یک نتوانستند کاری کنند و شاه مجبور شد با چوب زیربغل راه برود.

از آنجا که این شاه آدمی خودخواه، تندخو و عصبانی مزاج بود، نمی‌توانست معلولیت خود را تحمل کند و آن را به راحتی بپذیرد. وقتی آدم‌های دربارش را می‌دید که به راحتی و بدون هیچ مشکل و عذابی راه می‌روند، عصبانی می‌شد. از این رو، فرمانی صادر کرد و براساس آن همه مردم سرزمینش را مجبور کرد که مثل خودش با چوب زیربغل راه بروند.

در مدت کوتاهی، همه مردم برای راه رفتن از چوب استفاده کردند. چند نفری خواستند در برابر این فرمان مقاومت کنند، اما مأموران آن سرزمین شوخی نداشتند و این اخلال‌گران را مجازات کردند. مادرها از همان ابتدای تولد فرزندانشان، راه رفتن با چوب را به آنها آموختند. اما چون پادشاه عمری بسیاری طولانی داشت، آدم‌های پیر مُردند و کم‌کم خاطره راه رفتن بدون چوب، فراموش شد.

وقتی شاه مُرد، چند آدم سالخورده کوشیدند بدون چوب راه بروند. اما بدن فرسوده و ناتوان آنها به این چوب ها نیاز داشت. برخی هم که برای جوان‌ترها تعریف می‌کردند در گذشته‌های دور، آدم ها به نحو دیگری راه می‌رفتند، مورد ریشخند بقیه واقع می‌شدند.

چند جوان جسور کوشیدند آنطور که آن چند نفر شنیده بودند، راه بروند، اما تن و بدنشان مجروح شد و فقط پوزخند آدم‌ها نصیبشان گشت. مردم به آنها گفتند: «فهمیدید که این جوری نمی‌شود راه رفت! این چیزهایی که می‌گویند؛ قصه و افسانه است. آدم عاقل که افسانه را باور نمی‌کند!»

نکته: در زندگی اجتماعی، همواره این احساس وجود دارد که قواعد زندگی هم طبیعی‌اند و هم تغییرناپذیر. مثلاً در نظر مردم قرون وسطی، حکومت بدون وجود شاه قابل تصور نبود.

در بسیاری از جوامع امروزی و حتی پیشرفته، برخی از تصورها و باورها چنان با اعمال و فعالیت‌های زندگی در هم تنیده شده است که آدم ها گمان می‌کنند اصولاً بدون آن قواعد نمی‌توان زندگی کرد. نقش فلسفه دقیقاً سوال کردن، تردید کردن و باور نکردن چیزی بدون اندیشیدنِ درست و حسابی درباره آن است.

چه راه‌های دیگری برای آغاز فاصله گرفتن و غنی کردن برداشت خود از جهان داریم؟ قواعد، آداب و جنبه‌هایی از زندگی که دوست دارید در درست بودنشان شک کنید، کدام‌اند؟

خودت باش... دنباله‌رو نباش

اصل خودپذیری



گنجشکی روی شاخه درختی نشسته بود، عقابی را دید که به گله حمله کرد و بره‌ای را به چنگال گرفت و پرید، آن وقت گنجشک پرهایش را باز کرد و گفت: من مثل عقاب هستم و می‌توانم بره‌ای را بلند کند.

گنجشک پرواز کرد و به طرف بره چاقی رفت تا آن را بلند کند. یک دفعه پاهایش به پشم‌های بره گیر کرد و گنجشک گرفتار شد.

عقاب این صحنه را دید خشمگین شد و به طرف گنجشک رفت، پرهایش را کند و او را کشت.

بعد چوپان گنجشک را به خانه برد.

بچه‌هایش گفتند: چرا این گنجشک پرهایش کنده شده و مُرده است.

چوپان گفت: این گنجشک ادعا کرد که مثل عقاب است و به هلاکت رسید.

اگر گنجشک خود را همان‌طور که بود باور داشت هم‌اکنون زنده بود.

خودت باش... مثل کسی نباش

عیادت از شیر



شیری خود را به مریضی زد. حیوانات نیزبرای عیادت به دیدنش می‌رفتند و شیرهم آنها را شکار می‌کرد.

روزی شیربرای روباه پیغام فرستاد که چرا توبه دیدن ما نیامدی؟

روباه گفت: چند بار تا نزدیک در خانه‌ات آمدم ولی دیدن چیزی باعث شد من به دیدنت نیایم و آن این بود که جای پای حیواناتی که به عیادت توآمده بودند بسیار زیاد بود ولی از جای پای برگشتنشان اثری نبود.

نکته: در کل ماجرای زندگی افراد بردو گروه‌اند: کسانی که عبرت می‌گیرند و کسانی که مایه عبرت می‌شوند.

خودت باش... اما از دیگران عبرت بگیر

فرار



عربی به نام موسی مشغول وضو گرفتن بود که کیسه‌ای پول پیدا کرد. آن را برداشت. در همین هنگام تکبیر نماز گفته شد و عرب کیسه را در دست راست گرفته و وارد صف نماز جماعت شد و در پشت امام جماعت به نماز ایستاد. از قضا امام جماعت بعد از سوره فاتحه این آیه را خواند « وَ ما تِلکَ بِیَمینکَ یا موسی» یعنی ای موسی آن چیز که در دست راست تو هست چیست؟

عرب گفت: «والله أنتَ ساحِر» و کیسه زر را به محراب انداخت و از ترس این که مبادا به او تهمت دزدی بزنند، فرار را بر قرار ترجیح داد.

نکته: ما دنیا و اتفاقات را براساس شرایط ذهنی و باورهای خود تفسیر می‌کنیم.

خودت باش... اما اسیر باورهای خودمحورانه‌ات مباش

دو داستانک



یکی از جنید پرسید که: دل کی خوش بوَد؟
گفت: آن وقت که «او» در دل بوَد

***

در بیماریِ آخرین، شیخ را گفتند که: مُقری پس از وفات، در پیشِ جنازه شما، کدام آیت خوانَد؟

شیخ گفت که: این بیت خواند:

دوست بَرِ دوست رفت یار بَرِ یار
خوش‌تر ازین در جهان هیچ بوَد کار؟



هفت کوتوله



روزی روزگاری، هفت کوتوله بودند که پای هفت کوه زندگی می‌کردند. آنها هر روز در معدن به دنبال طلا می‌گشتند.

همه کوتوله‌ها درستکار، وظیفه‌شناس و زرنگ بودند و به یکدیگر احترام می‌گذاشتند.

با وجود این روزی یکی از کوتوله‌ها پیش خود فکر کرد؛ که درست نمی‌داند چه قدر کار کرده؛ پس شروع به شمردن کلوخ‌های طلایی کرد که هر روز از معدن استخراج می‌کردند و چون سرگرم شمارش بود بقیه به جایش کار می‌کردند.

به زودی این کوتوله خواست به انجام کار جدیدش که شمردن کلوخ‌های طلا بود بپردازد، پس کلنگش را برای همیشه کنار گذاشت.

او شروع به تعریف همه جزییات برای بقیه کرد و چون نمی‌توانست در حالی که بقیه کلنگ می‌زدند و پتک می‌کوبیدند حرف بزند، از همه خواست که ابزارهایشان را کنار بگذارند و با هم سر میز بنشینند و به این ترتیب نخستین گردهمایی آنها شکل گرفت. کوتوله‌های دیگر چون از آمار و ارقامی که او می‌داد سر در نمی‌آوردند، فقط سر تکان می‌دادند. این گردهمایی زیاد طول نکشید و کنترل‌چی (نامی که کوتوله هفتم از آن پس به خود داد) از کوتوله‌ها خواست مقدار طلایی را که استخراج می‌کنند و با چرخ‌دستی از معدن بیرون می‌برند، در پرونده ثبت کرده و به

او ارائه دهند.

چون او نمی‌توانست بفهمد چرا میزان استخراج طلا از معدن متغیر است، پس یکی از آنها را برای راهنمایی بقیه منصوب کرد تا میزان تولید یکسان از کار دربیاید. راهنما، خود را مدیر نامید و بیل خود را کنار گذاشت، چون نمی‌توانست همزمان هم کار کند و هم نظارت داشته باشد.

پس از مدت کوتاهی فقط پنج نفر از آن ها کار هفت نفر را انجام می‌دادند. بنابراین روحیه آن پنج کوتوله کارگر افت کرد اما چه باید می‌کردند؟

وقتی مدیر آه و ناله آنها را شنید مدت زیادی با تمام قوا فکر کرد و فکر کرد و چاره کار را کشف کرد.

به این ترتیب هریک از کوتوله‌ها موظف بودند برحسب استعداد خود فقط بخشی از کار را انجام دهند و به صورت تخصصی کار کنند.

اما ای وای! کار روزانه آسان‌تر نشده بود و اگر یکی از آنها مریض می‌شد بقیه گیج می‌شدند، چون از کار نفر بعدی سر در نمی‌آوردند.

وقتی مدیر دید که چنین وضعیت بدی میان همکاران حکم‌فرماست، یکی از آنها را به عنوان سرپرست گروه انتخاب کرد تا به بقیه روحیه دهد. به این ترتیب دیگر لازم نبود تا مدیر دائماً اتاق گرم و نرم خود را ترک کند. متأسفانه سرپرست گروه هم که ضرب آهنگ کار را در دست داشت بیلش را کنار گذاشت.

مدام با کنترل‌چی و مدیر جلسه می‌گذاشت و به این ترتیب فقط چهار نفر کار می‌کردند.

روحیه‌ها باز هم افت کرد و در پی آن میزان استخراج طلا باز هم کاهش یافت. وقتی کوتوله‌ها با خشم به اتاق مدیر داخل شدند، مدیر قبول کرد که مشکل را برطرف کند و یک سفر کوتاه با چرخ‌دستی را برنامه‌ریزی کرد تا کوتوله‌ها را سرحال بیاورد.

از آنجا که میزان استخراج طلا کاهش یافته بود این سفر، آخر هفته برگزار شد و برای این که بتوان آن را جزء سفرهای کاری حساب کرد، مدیر نطق مفصلی با کلماتی عجیب و غریب ایراد کرد که آن را از مدیر معدن کوتوله‌های آن طرف هفت کوه شنیده بود و دوباره کوتوله‌ها فقط سر تکان دادند چون چیزی نمی‌فهمیدند.

تا این که یکی از روزها اختلافات آنها علنی شد. کوتوله‌ها بیل‌های کوچک‌شان را پرت کردند، پاهای کوچک‌شان را به زمین کوبیدند و مشت‌های کوچک‌شان را گره کردند. مدیر ترسید و به کوتوله‌ها قول داد همکاران جدیدی استخدام کند تا به آن‌ها کمک کنند. مدیر این عمل را واگذاری کار به پیمانکار نامید.

سپس کوتوله‌های دیگری آمدند که زیاد با جمع کوچک آنها جور نمی‌شدند. زیرا آنها جور دیگری بودند و به‌این ترتیب می‌بایست سر کارگر دیگر برایشان تعیین شود که به مدیر گزارش دهد و حالا فقط سه تا از کوتوله‌ها کار می‌کردند.

اما هر کوتوله کار خود را به روش خودش انجام می‌داد. و چون دو گروه متفاوت از کارگران به دو بخش متفاوت نیاز داشتند به زودی زیرنظر سختگیرانه کنترل‌چی رقابت سختی میان آنها درگرفت. به این ترتیب پای ارزیاب‌ها نیز وسط کشیده شد.

هرکدام از آنها با بی‌اعتمادی به کار دیگری می‌نگریست و فقط به چیزی که متعلق به خودش بود محکم چسبیده بود.

وقتی غرولندها و دندان قروچه کردن‌ها میان آنها شدید و شدیدتر شد، مدیر، یکی از هفت کوتوله را به سمت مدیر منابع انسانی منصوب کرد.

حالا دو کوتوله‌ای که هنوز کار می‌کردند، کار خود را بدتر از بد انجام می‌دادند.

بالاخره مدیر درمانده یک مشاور سرمایه‌گذاری را به کار گرفت. او با دماغ سربالا و بدون کوچک‌ترین اطلاعی در مورد کار، در معدن سرکی کشید و به مدیر توضیح داد دلیل عملکرد بد را باید در این مسئله جست‌وجو کرد که دو کوتوله آخری که هنوز در معدن مانده بودند بیل‌هایشان را اشتباه در دست نگه می‌دارند! بعد کلی پول گرفت و به همان سرعتی که ظاهر شده بود ناپدید گشت.

در این بین کنترل‌چی متوجه شد که همکاران جدید به جای سودآوربودن، بیش‌تر هزینه ایجاد می‌کنند و علاوه بر این، عملکرد کوتوله‌های داخلی را هم کاهش می‌دهند، پس بلافاصله آنها

را اخراج کرد.

سرگروهِ کارگران خارجی، کنترل‌چی دوم شد.

یکی از دو کوتوله کارگر در اثر کار بیش از حد، عصبی و افسرده شد و این امر، منجر به بازنشستگی پیش از موعد وی گردید.

به این ترتیب فقط آخرین کوتوله در معدن مشغول کار بود. او هم در اوقات فراغت ناچیز خود که به زحمت به دست می‌آورد، با سفید برفی آشنا شد.

و در نهایت شرکت ورشکسته شد. اما مدیر و سرپرست گروه و کنترل‌چی خسارت یکدیگر را دادند و برای فرار از اتهام اختلاس کشور را ترک کردند و اگر هنوز نمرده باشند، هنوز هم در کنار سواحل زیبا به تفریح مشغول‌اند.



با طلا باید نوشت



- از زندگی آنچه لیاقتش را داریم به‌ما می‌رسد نه آنچه که آرزویش را داریم.

- افراد ضعیف منتظر معجزه و افراد بااراده خالق معجزه هستند.

- روی سنگ هر گوری دو تاریخ حک شده است. آنچه اهمیت دارد فاصله میان آن دو تاریخ است.

- گاهی وقت‌ها فراموش می‌کنیم: چیزهایی که امروز داریم آرزوهای دیروزمان بوده‌اند.

- بسیاری از مردم به زندگی پس از مرگ اعتقاد دارند و بسیاری از مردم از این حقیقت غافلند:

زندگی پیش از مرگ

- هرگز نمی‌توان با آدم‌های کوچک؛ کارهای بزرگ انجام داد.

- برای رسیدن به کمال صد سال هم کم است. ولی برای بدنامی یک روز کافی است.

- اگر هر روز راه خود را عوض کنی، هرگز به جایی نخواهی رسید.

- دلی که پر از محبت باشد برای هر چیزی جای دارد و اگر خالی از محبت باشد برای هیچ چیز جای ندارد.

ابتکار عمل جرج واشنگتن



پس از استقلال آمریکا وقتی نمایندگان در کنگره برای تعیین تعداد قشون ملی بحث می‌کردند یکی از نمایندگان پیشنهاد کرد؛ تعداد قشون به سه هزار نفر محدود گردد.

جرج واشنگتن که در جلسه حاضر بود پشت تریبون رفت و گفت: تبصره‌ای هم به آن اضافه نمایید و شرط کنید که هر دولت مهاجم که قصد تجاوز به ما داشته باشد حق ندارد با بیش از دو هزار نفر سرباز حمله کند!

داستان مسأله‌گشایی



در زمان عضدالدوله دیلمی مردی ناشناس وارد بغداد شد و گردن‌بندی را که هزار دینار ارزش داشت در معرض فروش قرار داد، ولی مشتری پیدا نشد، چون خیال مسافرت به مکه را داشت از این رو در پی مردی امین می‌گشت تا گردنبند را به او بسپارد. و اتفاقاً مرد عطاری در بغداد به پارسایی و پرهیزکاری معروف بود، پس وی را به آن مرد راهنمایی کردند و او نیز با کمال اطمینان گردن‌بند خود را به رسم امانت در نزد او گذاشت و به جانب خانه خدا حرکت کرد.

در مراجعت از مکه برای عطار مقداری سوغات آورده و پیش او رفت، و هدایای خود را تقدیم او کرد. ولی عطار خود را به ناشناسی زده و گفت: تو کیستی و چه می‌خواهی؟

مرد غریب جواب داد: من صاحب گردن‌بندم که چندی پیش آن را در نزد تو به امانت گذاشتم، عطار بعد از مشاجره زیاد او را با عصبانیت از دکان بیرون کرد. مردم جمع شدند و آن مرد را سرزنش نمودند که این مرد پرهیزکار و صالح است تو اشتباه کرده‌ای که نسبت خیانت به چنین شخصی می‌دهی. مرد غریب حتی یک نفر را هم پیدا نکرد که از او حمایت کند. چند مرتبه دیگر پیش عطار رفت و تقاضای امانت خود را کرد ولی جز ناسزا و دشنام چیز دیگری نشنید.

به او گفتند اگر پیش عضد الدوله دیلمی بروی شاید با فراست و هوشیاری که دارد کاری به نفع تو انجام دهد.

آن مرد جهت حل مشکلش داستان خود را برای عضدالدوله نوشت و از امیر درخواست دادخواهی و رسیدگی نمود.

عضدالدوله گفت: سه روز متوالی بر در دکان عطار بنشین روز چهارم من از آنجا خواهم گذشت و به تو سلام می‌دهم تو فقط جواب سلام مرا بده و روز بعد مطالبه گردن‌بند را از او بنما و نتیجه را به من خبربده که چه گفت. روز چهارم عضدالدوله با تشریفات و موکب مخصوص از یک قسمت شهر حرکت کرد و بر در دکان عطار رسید. همین که چشمش به آن مرد غریب افتاد به او سلام کرد و احترام بسیار نمود و مرد غریب نیز جواب سلام عضدالدوله را داد.

امیر از او گلایه کرد که به بغداد می‌آیی و از ما خبر نمی‌گیری و هیچ خواسته خود را به ما نمی‌گویی تا با جان و دل انجام دهیم. آن مرد پوزش خواست و گفت تاکنون موفق نشدم که عرض ارادت نمایم و شرفیاب شوم.

در تمام مدت که عضدالدوله با مرد ناشناس سخن می‌گفت موکب با عظمت او توقف کرده و همه مردم در شگفت بودند، این شخص کیست که با امیر پایه دوستی محکمی دارد!؟ عطار مرگ خود را به چشم دید، همین که عضدالدوله رفت رو به آن مرد کرد و پرسید: برادر آن گردنبند را چه وقت به من دادی آیا نشانه‌ای داشت؟ مجدداً بگو شاید به یادم آید. مرد غریب نشانی‌های امانت خود را گفت؛ عطار اندکی به فکر فرو رفت و بعد به مغازه‌اش رفته و

با کمی جستجو؛ گردنبند را یافت و به او تقدیم کرد، و در همین حال گفت: خدا می‌داند من فراموش کرده بودم. مرد گردنبند را گرفت و پیش عضدالدوله رفت و جریان را به عرض رسانید.

امیر دستور داد زنجیری به گردن مرد عطار آویخته و او را به دار آویزند.

سپس امر کرد که در میان شهر ندا دهند؛ این است کیفر کسی که امانتی را بگیرد و بعد انکار کند.

عشق جاودانه



روز سردی در سال ۱۹۴۲، در یک اردوگاه اجباری نازی‌ها، پسری تنها و دل‌تنگ نگاه به آن سوی سیم‌های خاردار می‌اندازد، و دختری را که می‌گذرد می‌بیند. دختر نیز از حضور او یکه می‌خورد. برای رساندن احساسش به پسر، سیب قرمزی را به آن سوی سیم خاردار پرتاب می‌کند. یعنی نشانی از زندگی، امید و عشق.

پسرک خم می‌شود و سیب را برمی‌دارد و پرتوی از روشنایی، سیاهی گسترده برزندگیش را می‌شکافد. روز بعد، با این فکر که حتی تصور دیدن آن دختر برای سرگرمی هم دیوانگی است، امیدوار به آن سوی حصار نگاه می‌کند. در آن سوی سیم خاردار، دختر جوان که دلش ضعف می‌رود دیگر بار قیافه غمگین پسر جوانی را ببیند که آن اندازه بر او اثر گذاشته است، سیب به دست آماده ایستاده.

به رغم روز سرد زمستانی دیگری که توأم با برف و کولاک و سوز فراوان است؛ سیب به آن سوی حصار انداخته می‌شود، در دو قلب یک بار دیگر گرما پدیدار می‌شود. چندین روز این صحنه تکرار می‌شود.

دو روح جوان در دو سوی حصار به فردا چشم دوخته‌اند که یکدیگر را ببینند، هرچند دمی باشد، هرچند که فقط چند کلمه رد و بدل شود. چنین شور و غوغایی از احساس درونی و قلبی سرچشمه می‌گیرد و غیرقابل توصیف است.

در آخرین روز این ملاقات‌های لحظه‌ای، پسر جوان با چهره‌ای

غمگین به دوست شیرین خود سلام می‌کند و می‌گوید:«فردا برایم سیب نیاور، من اینجا نیستم. مرا به اردوگاه دیگری می‌فرستند.» پسر راهش را می‌گیرد و می‌رود، دل‌شکسته‌تر از آن است که به پشت سر نگاهی بیندازد.

از آن روز به بعد، تصویر شیرین آرامش‌بخش دختر در لحظه‌های اندوه جلو چشمانش می‌آید. چشمانش، کلماتش، درایتش، سیب قرمزش، همه و همه بازگشت چشم‌اندازی است که می‌تواند عرق شبانه‌اش را خشک کند. خانواده پسر در جنگ کشته شده‌اند. آن زندگی را که می‌شناخت همه و همه ناپدید شده است، اما تنها این خاطره است که زنده باقی مانده و به او امید می‌دهد.

در سال ۱۹۵۷ در ایالات متحده آمریکا، دو بزرگسال، هر دو مهاجر، از طریق آگهی این دو ناشناس با هم قرار ملاقاتی می‌گذارند. زن از مرد می‌پرسد: «ایام جنگ شما کجا بودید؟»

مرد پاسخ می‌دهد: «در یک اردوگاه کار اجباری در آلمان بودم.»

زن به خاطر می‌آورد: «یادم می‌آید از روی سیم خاردار برای پسری که در اردوگاه بود سیب می‌انداختم.» مرد، مملو از احساس گشته و تکان می‌خورد و سپس می‌گوید: «و آن پسر روزی به شما نگفت: «دیگر برایم سیب نیاور چون به اردوگاه دیگری منتقل شده‌ام؟» زن پاسخ می‌دهد: «وای، چرا، اما شما از کجا می‌دانید؟»

مرد به چشمان او نگاه می‌کند و می‌گوید: «آن پسر من بودم.»

سکوت کوتاهی برقرار می‌شود، و سپس ادامه می‌دهد: «آن موقع از تو جدا شدم، ولی اکنون دیگر هرگز نمی‌خواهم بی تو باشم. با من ازدواج می‌کنی؟ دختر که «بله» را گفت؛ یکدیگر را در آغوش کشیدند.

در روز والنتین سال ۱۹۹۶، در یک برنامه تلویزیونی سراسری در خاک آمریکا، این مرد عشق جاودانه‌اش را پس از چهل سال به زنش تأکید کرد: «تو در اردوگاه اجباری شکم مرا سیر کردی، تمام این سال‌ها با غذاهایت شکم مرا سیر کردی، اما من فقط گرسنه عشق تو بودم.»

جملات ژرف و تأمل برانگیز



- اگر می‌بینی با تو بدرفتاری می‌شود حتماً خودت پیام «با من بدرفتاری کن» را ارسال کرده‌ای.

- تصمیم‌گیری برای جستجوی خواسته‌ات در زندگی، یعنی آمادگی برای ترک منطقه امن خود.

- نمی‌توانی چیزی را انتخاب کنی، بی‌آنکه از چیز دیگری چشم بپوشی.

- اگر ندانی به چه دلیل چیزی را می‌خواهی هنگامی که آن را می‌بینی، نخواهی شناخت.

- تنها مانع برای ساختن آینده، شک و تردیدهای امروز است.

- زندگی فقط همین لحظه‌ای است که در آن هستیم.

- اگر می‌خواهید برای آینده آماده شوید باید همه کارها را همین امروز انجام بدهید، نه اینکه برای فردا برنامه‌ریزی کنید.

- نه به بهار، دل ببند و نه از زمستان بگریز؛ هر دو زودگذرند.

- ثروت واقعی یک انسان، کارهای خوبی است که در دنیا انجام می‌دهد.

- اگر خدا می‌خواست انسان به عقب نیز حرکت کند، چشم‌هایی هم در پشت سرش می‌گذاشت.

بدون تسلط بر خود هرگز نمی‌توانی
فاتح دیگران باشی.

داستان آهوی یک چشم



آهویی که یکی از چشم‌هایش را از دست داده بود و نمی‌توانست اشخاص را با آن چشم ببیند، برای اینکه از خطر دور باشد همیشه در تپه‌ای نزدیک دریا چرا می‌کرد، به نحوی که چشم سالم او به طرف خشکی بود. با این کار او می‌توانست شکارچیان را که از طرف خشکی می‌آمدند، ببیند. اما شکارچیان متوجه شدند که او یک چشمش کور است. لذا با یک قایق او را از طریق دریا شکار کردند.

آهو در حال مرگ فریاد زد: «نقطه ضعف را نمی‌شود پنهان کرد.»

نتیجه گیری اخلاقی:

مشکل از جایی پدیدار می‌شود که کم‌ترین انتظار را داریم.



سگ و گرگ



سگی برای خوابیدن به بیرون از حیاط رفت اما گرگ گرسنه‌ای به او حمله کرد و خواست او را بخورد در همین حین سگ گفت: کمی صبر کن حالا من را نخور چون خیلی لاغر و استخوانی هستم اما چند روز دیگر صاحب من یک مجلس عروسی دارد، در جشن عروسی من غذای زیادی می‌خورم و چاق می‌شوم، آن وقت گوشت من برای خوردن بهتر است. گرگ این حرف را باور کرد و رفت، مدتی بعد دوباره برگشت و سگ را که روی پشت بام خانه دراز کشیده بود دید و به سگ گفت: جشن عروسی انجام شد؟ سگ گفت: خوب به حرف‌های من گوش کن! دفعه دیگر که من را بیرون از خانه دیدی که خوابیده‌ام فکر عروسی را نکن فوراً مرا بگیر و بخور.

نکته: طمع به زندگی بهتر در آینده و داشتن چیزهای بیشتر و مجلل‌تر ما را از آنچه اکنون داریم محروم می‌کند.

خودت باش و از زیاده‌خواهی و طمع دور باش

موش شکمو و طمع‌کار



موش شکمویی وارد یک کلبه چوبی شد و کف اطاق را آنقدر جوید تا سوراخی ایجاد شد. به داخل آن رفت و مقدار زیادی غذا و خوراکی پیدا کرد موش شکمو شروع به خوردن کرد، خورد و خورد تا حسابی شکمش پُرشد. صبح که شد موش خواست که از سوراخ بیرون بیاید ولی شکمش در سوراخ گیر کرد و دیگر نتوانست از آن خارج شود و در آنجا گرفتار شد.

نکته: می‌گویند انسان با دندان‌هایش قبر خود را می‌کَند.

یک ساعت پس از خوردن نوشابه:

۱۰ دقیقه بعد: ۱۰ قاشق چای‌خوری شکر وارد بدن‌تان می‌شود. می‌دانید چرا با وجود خوردن این حجم شکر دچار استفراغ نمی‌شوید؟ چون اسید فسفریک، طعم آن را کمی می‌گیرد و شیرینی‌اش را خنثی می‌کنند.

۲۰ دقیقه بعد: قند خون‌تان بالا می‌رود و بلافاصله منجر به ترشح ناگهانی انسولین می‌شود. قند حاصل را تبدیل به چربی می‌کنند تا قند خون، بیش از این بالا نرود.

۴۰ دقیقه بعد: حالا دیگر جذب کافئین کامل شده؛ مردمک‌های چشم‌تان گشاد می‌شود، فشار خونتان بالا می‌رود و در پاسخ به این حالت، کبدتان قند را به داخل جریان خون رها می‌کند. گیرنده‌های آدنوزین مغز حالا بلوک می‌شوند تا از احساس خواب‌آلودگی جلوگیری کنند.

۴۵ دقیقه بعد: ترشح دوپامین افزایش پیدا می‌کند و مراکز خاصی در مغز، که حالت سرخوشی ایجاد می‌کنند تحریک می‌شوند. این همان مکانیسمی است که در مصرف هروئین منجر به ایجاد سرخوشی می‌شود.

۶۰ دقیقه بعد: اسید فسفریک موجود در نوشابه، داخل روده کوچک، به کلسیم، منیزیم و روی می‌چسبد. متابولیسم بدن افزایش پیدا می‌کند. میزان بالای قند خون و شیرین‌کننده‌های مصنوعی، دفع هرچه بیش‌تر کلسیم را از طریق ادرار باعث می‌شوند.

مدتی بعد: کافئین در نقش یک داروی مدر (ادرارآور) وارد عمل می‌شود. حالا دیگر کلسیم و منیزیم و رویی که قرار بود جذب بدن شود، بیش از پیش از طریق ادرار دفع می‌شود و به همراه آن مقادیر زیادی آب، سدیم و دیگر الکترولیت‌ها، نیز از دست می‌رود.

مدت زمانی بیشتر: کم‌کم آن غوغایی که در بدن‌تان ایجاد شده بود فروکش می‌کند و نوبت به افت قند می‌رسد. در این مرحله یا خیلی حساس و تحریک‌پذیر می‌شوید یا خیلی کرخ و بی‌حال. حالا دیگر تمام آن آبی را که از طریق نوشابه وارد بدن خود کرده بودید، دفع کرده‌اید؛ آبی که می‌شد به جای اسید و کافئین و شکر، حاوی مواد مفیدی برای بدنتان باشد. تا چند ساعت بعد اثر کافئین هم از بین خواهد رفت و شما هوس یک نوشابه دیگر می‌کنید.

نقد سیاست‌های غیراصولی



سیاست‌بازی، ناشی از عقده حقارت و حس رقابت است. شما در مقایسه با دیگران خود را کم‌تر می‌بینید. بعضی‌ها زیباترند، بعضی دیگر باهوش‌تر و بعضی دارای دانش بیش‌تری هستند. و شما از احساس خود کم‌بینی رنج می‌برید و می‌خواهید به نحوی برتر خود را ثابت کنید. اگر باهوش نباشید، چگونه می‌توانید هوشمند شوید؟ این غیرممکن است. اگر نبوغ موسیقی نداشته باشید، چگونه می‌توانید بنوازید؟ اگر زیبا نباشید، کاری از دستتان برنمی‌آید؛ ولی تنها یک راه برایتان باقی می‌ماند، می‌توانید سیاستمدار شوید و این آخرین پناهگاه برای تمام کسانی است که از عقده حقارت رنج می‌برند. بنابراین هرکس که به اندازه کافی دارای حس خشونت، بی‌رحمی و دشمنی باشد، می‌تواند به سیاست روی آورد. در اینجا دیگر نیازی به داشتن استعداد و هیچ گونه نبوغی نیست. در واقع هرچه از هوش کم‌تری برخوردار باشید، شانس موفقیت شما بیش‌تر است.

شنیده‌ام که...

ملانصرالدین از این که مردم او را نادان می‌پنداشتند بسیار رنج می‌برد. عاقبت تصمیم گرفت به نزد جراح مغز برود تا مغز دیگری را به او پیوند بزنند.

جراح او را به بانک مغز برد و سپس رو به او گفت: «ملا، تمام اینها مغز هستند، می‌توانی نزدیک‌تر بیایی و آنها را ببینی.»

ملا گفت: «روی هر جعبه قیمت‌های متفاوتی نوشته شده است. مگر آنها چه تفاوتی با یکدیگر دارند؟ قیمت یکی از آنها فقط بیست و پنج روپیه و دیگری بیست و پنج هزار روپیه است، علت این امر چیست؟»

جراح گفت: «ملا، اولی که فقط بیست و پنج روپیه است متعلق به دانشمند بزرگی است و دومی که گران‌تر است مغز یک سیاستمدار است.»

ملا گفت: «منظورت این است که مغز یک سیاستمدار به مغز یک دانشمند برتری دارد؟»

جراح گفت: «خیر، اشتباه نکن. گران‌تر است به دلیل آن که هرگز از آن استفاده نشده. کاملاً نو و مصرف نشده است، در حالی که دانشمند از مغز خود بسیار استفاده کرده و دیگر کهنه و فرسوده شده.»

در سیاست، شما نیازی به مغز ندارید. هوش، حساسیت، آگاهی، عشق، محبت و همدردی به کارتان نمی‌آید، زیرا تمام اینها برایتان موانعی ایجاد می‌کنند! در سیاست شما به کیفیاتی کاملاً عکس آنها نیاز دارید. عدم قابلیت در هر زمینه دیگر، قابلیتی برای سیاست به حساب می‌آید. تمام آن چیزی که در سیاست مورد نیاز است، میلی دیوانه‌وار برای کسب قدرت است که ناشی از عقده حقارت است. انسان مذهبی عقده حقارت ندارد و تنها اوست که

دارای چنین خصوصیتی است، زیرا او هرگز خود را با دیگری مقایسه نمی‌کند؛ و بدون مقایسه، هیچ‌کس نمی‌تواند برتر و یا پست‌تر باشد. او فقط خودش است و آنچه را که خداوند برای او مقرر کرده پذیرفته است و کاملاً راضی و خشنود است. او در هر لحظه تنها برای این که وجود دارد و زندگی می‌کند، سپاس‌گزار است. او نمی‌خواهد به جای هیچکس دیگری باشد و از وضع خود کاملاً راضی است. او می‌داند که نه برتر و نه پست‌تر است و از منحصر به فرد بودن خود آگاه است، زیرا حتی دو انسان هم به یکدیگر شبیه نیستند.

امپراطور و مرشد



روزی امپراتور «ین (Yen) » از مرشد ذن«چائوچو(Chao Chou) » دیدار کرد.

استاد با دیدن پادشاه حتی از جای خود حرکت هم نکرد. پادشاه از او پرسید: «استاد! کدام‌یک برتر است: پادشاه دنیا یا پادشاه آیین؟»

چائوچو پاسخ داد: «میان پادشاهان دنیا من برترم و میان پادشاهان آیین نیز من برترم.»

امپراتور با شنیدن این پاسخ شگفت‌انگیز خوش‌حال شد.

روز بعد ژنرالی به دیدار استاد آمد. استاد نه تنها به استقبال او رفت، بلکه خیلی بیشتر از امپراتور به او ارج نهاد.

پس از اینکه ژنرال رفت، مریدان از او پرسیدند: «شما چرا به فردی که پایین‌تر از امپراتور بود بیش از خود امپراتور ارج نهادید؟»

مرشد پاسخ داد: «شما نمی‌فهمید. زمانی که فردی با کیفیتی عالی نزد من می‌آید، من از جایم برنمی‌خیزم. ولی اگر کیفیت آنها متوسط باشد، من از جایم بلند می‌شوم. ولی هرگاه پست‌ترین افراد نزد من بیایند، من حتی تا خارج از دروازه نیز به استقبال آنها می‌روم. هر انسانی به میزان حرمت نفس خود، تشنه احترام و محبتِ است. هرچه پیراسته‌تر باشیم کمتر به تعظیم و احترام دیگران محتاجیم.»

خودت باش... رفتار دیگران ارتباطی به میزان احساس ارزشمندی‌ات ندارد

بیداری



داستانی است از یورگ لوییس بورگز Jorge Luis Borges، یکی از بزرگ‌ترینَ نویسندگان متافیزیک در این عصراست، داستان دشمن Episode of the Enemy:

«دشمن اینک پشت در من ایستاده بود، سال‌ها بود که دنبالم می‌گشت و انتظار چنین روزی را می‌کشید. از پنجره می‌دیدم که راهش را از سربالایی خانه پیدا می‌کند که وارد شود.

در آن سربالایی تند تقلا می‌کرد تا بالا بیاید و به عصایی تکیه داده بود،یک عصای معمولی که مال پیرمردها بود، نه، یک اسلحه.

با وجودی که انتظارش را می‌کشیدم، دق‌الباب او بسیار ضعیف بود، به سختی آن را شنیدم.

کلیدها را جور کردم تا به آن مرد اجازه دهم تا وارد شود. می‌ترسیدم که نقش زمین شود، با وجود این او گام‌هایی متزلزل برداشت و با خستگی تمام راهش را به سوی تخت من پیدا کرد.

رویش خم شدم تا بتواند صدایم را بشنود: «آدم فکر می‌کند که فقط خودش پیر می‌شود، ولی سال‌ها برای همه یکسان می‌گذرند. حالا باز هم با هم ملاقات می‌کنیم، رو در رو، و آنچه که قبلاً اتفاق افتاده اینک هیچ معنایی ندارد.»

وقتی که حرف می‌زدم، او دگمه‌های کتش را باز می‌کرد، در آنجا چیزی مرا نشانه گرفته بود، می‌دانستم که یک هفت‌تیر است.

سپس با صدایی لرزان به من گفت، وقتی وارد خانه‌ات شدم،

دلم برایت سوخت. اینک در رحمت من قرار داری، ولی تو را نمی بخشم.

سعی کردم چیزی بگویم، من مرد قوی‌ای نیستم و تنها با کلامم بود که می‌توانستم خودم را نجات دهم.

با زحمت گفتم: «درست است که من مدت‌ها پیش با پسری بدرفتاری کردم، ولی تو دیگر آن پسر نیستی و من دیگر آن بی‌رحم بی‌عاطفه نیستم. از طرفی، انتقام گرفتن بیهوده‌تر و مسخره‌تر از عفو کردن نیست؟»

پاسخ داد: «درست است. چون من دیگر آن پسر نیستم، می‌خواهم تو را بکشم. این ربطی به انتقام ندارد. این اقدامی در عدالت است. صحبت‌های تو، بورگز فقط گفته‌هایی از سر وحشت است که مرا از مأموریتم باز بداری. اینک هیچ کاری نمی‌توانی انجام دهی.»

گفتم: «یک کار هست که می‌توانم انجام دهم.»

پرسید: «چه کاری؟»

گفتم: «بیدار شوم.» و بیدار شدم.

نکته: مشکل زندگی ما این است که ما در خوابیم. خواب غفلت، خواب ناآگاهی به محض اینکه متوجه این مسئله شویم و از خواب بیدار شویم، تمام رنج‌ها و نابسامانی‌هایمان به پایان می‌رسد.

خودت باش... بیدار باش

سخنان خردمندانه برای ساختن زندگی بهتر



- برای آنکه یاد بگیریم چگونه سخن بگوییم دو سال کافی است اما برای آنکه سکوت را بیاموزیم ۵۰ سال هم کم است.
- گنج آدم بخیل وقتی از زیرزمین درمی‌آید که خودش به زیرزمین رفته باشد.
- ارزش مرد به بهایی است که برای قول خود قائل است.
- تنفر جنازه‌ای است. کدام یک از شما مایل است قبر باشد.
- هرقدر که می‌خواهی متفاوت باش ولی بکوش تا مردمی را که با تو متفاوتند تحمل کنی.
- اجازه نده کسی پیش تو بیاید و بهتر و شادتر ترکت نکند.
- نیمی از مردم جهان را زنان تشکیل می‌دهند و نیمی دیگر را آنها تربیت می‌کنند.
- وقتی از اخلاق یک فرد سردرنیاوردی به دوستانش نگاه کن.
- زندگی چیزی مانند شیپور است. اگر در آن ندمی چیزی از آن بیرون نخواهد آمد.

انسان به خدا گفت: خدایا به من همه چیز بده تا از زندگی لذت ببرم.
خدا گفت: من به تو زندگی دادم تا از همه چیز لذت ببری.

ماهیگیر و ماهی طلایی



روزی یک تاجر یهودی در دریاچه‌ای ماهیگیری می‌کرد که ناگهان یک ماهی بسیار عجیب صید کرد. او هرگز چنین ماهی عجیبی ندیده بود: فلس‌های او از طلا بود و بال‌هایش از نقره.

همان‌طور که او را به کف قایقش می‌انداخت، ماهی ناگهان به صدا در آمد و گفت:

«آقای مهربان، اگر مرا به دریاچه بیندازی؛ سه آرزوی تو را برآورده خواهم ساخت.»

مرد تاجر کمی فکر کرد و سپس گفت: «پنج تاش کن و معامله تمام است.»

ماهی در حالی که تقلا می‌کرد گفت: «من فقط می‌توانم سه آرزویت را برآورده کنم.»

تاجر پیشنهاد داد: «چهار تا و نصفی!»

ماهی با صدایی ضعیف گفت: «سه.»

تاجر گفت: «خوب خوب، ما سر چهار تا توافق می‌کنیم، مگر نه؟»

ولی این بار ماهی دیگر پاسخی نداد و در کف قایق بی‌جان افتاده بود.

زندگی بسیار کوتاه است. از آن لذت ببر، زندگی‌ات را تبدیل به یک چانه‌زنی بیهوده نکن...

ملانصرالدین کمونیست



ملانصرالدین کمونیست شده بود.

بنابراین، از او پرسیدند: «ملا، می‌دانی کمونیسم یعنی چه؟»

گفت: «می‌دانم.»

گفتند: «می‌دانی که اگر دو تا اتومبیل داشته باشی و یک نفر دیگر اتومبیل نداشته باشد، ناچار خواهی بود که یکی از آنها را به او بدهی؟»

گفت: «کاملاً حاضرم، همین حالا.»

گفتند: «می‌دانی که اگر دو الاغ داشته باشی، مجبوری یکی از آنها را به کسی بدهی که خر ندارد؟»

گفت: «با این مخالفم. نمی‌توانم بدهم، این کار را نمی‌توانم بکنم!»

گفتند: «چرا؟ چون این همان منطق است و همان نتیجه منطقی.»

گفت: «نه. این همان نیست من دو تا الاغ دارم، ولی دو تا اتومبیل ندارم!»

بسیاری از مردم تا زمانی به اصول و شعارهای زیبایشان پایبندند که منافع آنها را دچار خطر نکند. آنها صرفاً حرف می‌زنند اما در مقام عمل هرگز براساس آنچه می‌گویند رفتار نمی‌کنند.

آپاندیس



همسر پزشک جراحی که دچار حواس‌پرتی بود از او پرسید: «چرا صفحه پشت جلد کتاب را پاره کردی؟» و دکتر گیج در جواب همسرش گفت: «روی آن کلمه آپاندیس را دیدم و به طور غیرارادی از کتاب جدایش کردم.»

او که در تمام طول عمرش آپاندیس افراد را از بدنشان خارج کرده بود، ناخودآگاهانه به این کار ادامه می‌داد، تا جایی که حتی با دیدن کلمه آپاندیس فکر می‌کرد باید آن را جدا کنند.

روش زندگی و کار ما آدم‌ها نیز چنین است. زندگی ما با عدم آگاهی همراه است و اگر هماهنگی ما با زندگی، بدون آگاهی باشد، هماهنگی حقیقی به حساب نمی‌آید.

خودت باش... آگاه باش

دوباره



روزی خواننده جوانی برای اجرای برنامه‌اش به شهری رفت که تقریباً تمام اهالی آن موسیقی‌دان بودند. همه جمع شدند که هنر او را بشنوند. او یک مبتدی بود و فقط الفبای موسیقی را می‌دانست و معمولاً به جاهایی سفر می‌کرد که مردمش تقریباً هیچ‌چیز درباره موسیقی نمی‌دانستند، تا دانش ناقص‌اش را بزرگ جلوه دهد. ولی در این شهر کارشناسان متبحری وجود داشت، در واقع موسیقی کلاسیک در خون آنها بود.

روز اجرای برنامه، هنوز اولین آهنگش تمام نشده بود که جمعیت فریاد زد «دوباره! دوباره!». با خودش فکر کرد، «عجب مردم خوبی! واقعاً عاشقان بزرگ موسیقی اینها هستند! درست همان چیزی هستند که من شنیده بودم.» دوباره خواند. باز همه تماشاچیان حاضر در سالن یک صدا فریاد زدند، «دوباره! دوباره!» به این ترتیب او هفت هشت بار آوازش را تکرار کرد.

دیگر حنجره‌اش گرفته و خسته شده بود.

بالاخره گفت: «من عمیقاً تحت تأثیر عشق شما قرار گرفته‌ام، ولی مرا ببخشید، دیگر بیشتر نه! از نفس افتادم.»

آن وقت تماشاچیان یک صدا فریاد زدند، «مجبوری آن قدر بخوانی تا بتوانی درست بخوانی.» در تمام مدت خواننده جوان فکر می‌کرد که فریادهای «دوباره!» در ستایش از او بوده است. ولی تماشاچیان موسیقی را می‌شناختند، آنها فریاد زدند، «اگر نفست

هم بند بیاید، مجبوری آن‌قدر بخوانی که بتوانی درست بخوانی!»

نکته: زندگی فرصت‌های آموزشی زیادی در اختیار ما قرار می‌دهد. اگر ما درس‌های زندگی‌مان را بیاموزیم، شاهد تکرار آن شرایط در زندگی نخواهیم بود اما اگر توجهی به فرصت‌های آموزشی نکنیم، دوباره و دوباره درگیر شرایطی می‌شویم که به خرد و کمال لازم دست یابیم و این داستان تا زمانی که متوجه علت وقوع حوادث (خردمند شدن و کسب آگاهی بیشتر) نشویم تکرار خواهد شد.

پسر کفاش



آبراهـام لینکلـن پسـر یـک کفـاش بـود کـه بعدهـا رئیـس جمهـور آمریـکا شـد. طبعـاً همـه اشـراف‌زادگان سـخت برآشـفتند، و آزرده و خشـمگین شـدند. و هرگـز تصادفـی نبـود کـه آبراهـام لینکلـن مـورد سـوء قصـد قـرار گرفـت. آنهـا نمی‌توانسـتند ایـن موضـوع را تحمـل کننـد کـه رئیـس جمهـور آمریـکا پسـر یـک کفـاش باشـد.

در اولیـن روزی کـه او می‌رفـت تـا نطـق افتتاحیـه خـود را در مجلـس سـنای آمریـکا ارائـه کنـد، درسـت موقعـی کـه داشـت از جـا برمی‌خاسـت تـا بـه طـرف تریبـون بـرود، یـک اشـراف‌زاده عوضـی بلنـد شـد و گفـت: «آقـای لینکلـن، هـر چنـد شـما بـر حسـب تصـادف پسـت ریاسـت جمهـوری ایـن کشـور را اشـغال کرده‌اید، امـا فرامـوش نکنیـد کـه همیشـه بـه همـراه پدرتـان بـه منـزل مـا می‌آمدیـد تـا کفش‌هـای خانـواده مـا را تعمیـر یـا تمیـز کنیـد و در اینجـا خیلـی از سـناتورها کفش‌هایـی بـه پـا دارنـد کـه پـدر شـما آنهـا را سـاخته اسـت. بنابرایـن هیچـگاه اصـل خـود را فرامـوش نکنیـد.»

ایـن مـرد فکـر می‌کـرد دارد او را تحقیـر می‌کنـد. امـا نمی‌تـوان آدمـی مثـل آبراهـام لینکلـن را تحقیـر کـرد. فقـط می‌تـوان مردمـان کوچـک را، کـه از حقـارت رنـج می‌برنـد، سـرافکنده و خـوار کـرد؛ انسـان‌های عالیقـدر فراتـر از تحقیرنـد.

آبراهـام لینکلـن حرفـی زد کـه همـه بایـد آویـزه گـوش خـود کننـد. او گفـت: «مـن از شـما سـپاس‌گزارم کـه درسـت پیـش از ارائـه اولیـن

خطابه‌ام به مجلس سنا، مرا به یاد پدرم انداختید. پدرم چنان طینت زیبایی داشت، چنان هنرمند خلاقی بود که هیچکس قادر نبود کفش‌هایی به این زیبایی بدوزد. من خوب می‌دانم که هر کاری هم انجام دهم، هرگز نمی‌توانم به اندازه‌ای که او آفرینش‌گر بزرگی بود، من رئیس جمهور بزرگی باشم. من نمی‌توانم از او پیشی بگیرم.

در ضمن، می‌خواهم به همه شما اشراف‌زادگان خاطر نشان سازم، اگر کفش‌های ساخت دست پدرم پاهایتان را آزار می‌دهد، من هم این هنر را زیر دست او آموخته‌ام. البته من کفاش قابلی نیستم، اما حداقل می‌توانم کفش‌هایتان را تعمیر کنم. کافی است به من اطلاع دهید تا خودم شخصاً به منزلتان بیایم.»

سکوتی سنگین بر فضای مجلس حکم‌فرما شد و سناتورها فهمیدند که تحقیرکردن این مرد غیر ممکن است.

خودت باش... و به آن افتخار کن

جملاتی برای تأمل بیشتر



آنچه که آسان به دست آید، همیشه نخواهد ماند
و آنچهَ که همیشه خواهد ماند، آسان بدست نخواهد آمد.

***

یک سنگ به اندازه‌ای بالا می‌رود که نیرویی پشت آن باشد. با تمام شدنِ نیرو، سقوط و افتادن سنگ طبیعی است. ولی یک گیاه کوچک را نگاه کن!! که چطور از زیر خاک‌ها و سنگ‌ها سر بیرون می‌آورد و حتی آسفالت‌ها و سیمان‌ها را می‌شکند و سربلند می‌نماید.

گر تو به اندازه این گیاه کوچک، ریشه داشته باشی، از زیر خاک و سنگ، و از زیر عادت و غریزه و از زیر حرف‌ها و هوس‌ها سر بیرون می‌آوری و سربلند می‌شوی.

ریشه تو، همان فهم تو، علاقه تو و انتخاب توست!

***

تأسف برای گذشته مثل دویدن در پی باد است.

(مثل روسی)

***

هر کسی می‌تواند به زندگی شما وارد شود و «بگوید» که بسیار دوست‌تان دارد.

امّا این فقط از عهده یک شخص بسیار خاص برمی‌آید که در زندگی شما «بماند» و «نشان دهد» چقدر دوستتان دارد.

بیا خوبی کن



گوتلیب گفت:

«رابی جاکوبز! من برای پرداخت بدهی‌ام به پنجاه دلار پول نیاز دارم.»

سپس هق‌هق‌کنان گریست و گفت:

«من از خدا خواسته‌ام کمکم کند. اما گویا تا حالا کمکی نرسیده.»

رابی گفت: «ایمانت را از دست نده. دعا کن.»

بعد از اینکه گوتلیب و رابی از هم جدا شدند؛ رابی پیش خود فکر کرد: «پولی گیرم نیامده! اما این آدم فقیر به پول نیاز دارد. بهتر است از جیب خودم بیست و پنج دلار به او بدهم.»

یک هفته بعد، رابی جلوی گوتلیب را گرفت و گفت: «خدا این پول را برای تو فرستاده!»

گوتلیب به طرف خانه راه افتاد، بعد سرش را خم کرد و گفت: «خدایا تو را شکر می‌گویم! اما دفعه بعد که خواستی پول بفرستی، به رابی جاکوبز نده، چون کلاهبردار است و نصف پول را برای خودش برمی‌دارد!»

همه چیز به خود شما و به اینکه وقایع را مشاهده می‌کنید بستگی دارد.

شما می‌توانید تصور کنید که یک روز با دو شب احاطه شده یا اینکه هر شب را دو روز در میان گرفته است و این تفسیرهای

شماست که کارها را متفاوت جلوه میدهد.

به یکَ گل سرخ نگاه کنید، اگر گل سرخ را احساس کنید، اگر با گل سرخ درآمیزید، اگر اجازه دهید که عطر خوش آن به هسته درونی وجود شما بخزد، اگر نرمی و طراوت و قطرات شبنم و پرتوی رقصنده خورشید را روی آن حس کنید، اگر لذت دیدن گل و زیبایی وصف ناپذیر آن را تجربه کنید دیگر خارهای گل سرخ به چشم شما نمی‌آیند! با اینکه آنها برروی بوته نشسته‌اند اما دیگر برای شما وجود ندارد. نمی‌توانند وجود داشته باشند؛ به این دلیل که چشم‌های شما پر از گل سرخ است و هنگامی که چشم‌های شما و نه تنها چشم‌ها که قلب‌تان نیز پر از گل سرخ باشد، از اینکه دیگر وجود خارها برای شما مسأله‌ای نیست شگفت‌زده می‌شوید. حتی اگر هزاران خار برروی هر شاخه گل سرخ وجود داشته باشد، این تنها گل سرخ است که برای شما اهمیت دارد و خارها چیزهای بی‌اهمیتی بیش نیستند؛ کل چشم‌انداز شما تغییر می‌کند و حتی اگر در خارها هم نگاه کنید این نگاه یک نگاه تازه خواهد بود.

شما خارها را به مثابه دشمنان گل سرخ می‌بینید بلکه آنها نگهبانان گل‌ها هستند و باید بدانید که آنها هر لحظه سرگرم نگهبانی دادن از گل‌هایند. آنها دوستند، محافظت‌کننده گلند و بدون وجود آنها ادامه حیات برای گل سرخ ممکن نخواهد بود. آن خارها حتماً باید وجود داشته باشند.

هنگامی که شروع به دیدن زیبایی‌های زندگی کردید، زشتی‌ها اندک اندک محو می‌شوند. زشتی‌ها به سایه خواهند رفت. اگر به زندگی با شادمانی نگاه کنید البته که غم ناپدید می‌شود. شما نمی‌توانید در عین حال بهشت و دوزخ را با هم داشته باشید، برای شما در یک لحظه تنها داشتن یکی از آنها ممکن است. حال انتخاب با شماست که در یک لحظه کدام را داشته باشید. اگر دوزخ را طلب کنید، می‌توانید آن را داشته باشید. اگر بهشت را بخواهید، آن را نیز می‌توانید داشته باشید.

اختیار با شماست، انتخاب هریک از این دو با شماست و این همه به این امر بستگی دارد که شما چه تفسیری داشته باشید.

خودت باش... افکار و انتخاب‌های زیبا داشته باش

فنا



انسان باید ناپدید شود تا خداوند پدیدار گردد. تنها چیزی که نیاز است این پدیده ساده ناپدید شدن است. ولی چون ما نمی‌خواهیم از بین برویم، آنگاه تمام این رویکرد مشکل و طاقت‌فرسا می‌گردد. و آنگاه شروع می‌کنیم به بازی کردن. از یک سو خدا را می‌خواهیم و از سوی دیگر می‌خواهیم از خودمان محافظت کنیم.

از بایزید نقل شده که روزی با مریدانش از راهی می‌گذشتند که به یک سر جدا شده از بدن برخورد کردند. روی پیشانی او این آیه از قرآن نوشته شده بود: «هم دنیا و هم آخرت را از دست داده.»

بایزید سر را برداشت و آن را بوسید. وقتی مریدان پرسیدند این که بود، او پاسخ داد: «این سر صوفی است که دو دنیا را برای خداوند از دست داده. من هنوز نتوانسته‌ام چنین کنم. من به نقطه‌ای رسیدم که این نیز می‌توانست برای من هم روی دهد، ولی آن فرصت را از دست دادم.» انسان باید برای رسیدن به خداوند هر دو دنیا را بدهد، همه چیز را باید فدا کند، تنها در آن صورت است که خداوند را دریافت خواهد کرد.

تغییر را از خودت آغاز کن



مردی را به جرم دزدی به حضور قاضی شهر آرکانزاس بروند.
قاضی نگاهی به مرد انداخت و گفت: «آیا نام تو جیم مور است؟»
-«بله قربان»
- «آیا می‌دانی که مجازات جرم تو سال‌ها زندان است؟»
-«بله قربان»
-«آیا به جرم خودت اعتراف می‌کنی؟»
مرد با بی‌قیدی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «بله قربان»
- «آیا از من تقاضای بخشش و تخفیف نداری؟»
- «خیر قربان»

قاضی با بی‌رحمی لبخندی زد و گفت:«تو در دو سال اخیر مشکلات بسیاری داشته‌ای؟»
- «داشته‌ام قربان»
-«غالباً آرزو می‌کردی که کاش مرده بودی؟»
-«بله قربان، بله!»
-«تو می‌خواستی به اندازه کافی پول پیدا کنی که از آرکانزاس دور شوی؟»
- «درست است قربان»
- «اگر وقتی که از فروشگاه دزدی می‌کردی کسی تو را با گلوله می‌زد و می‌کشت، تو به او می‌گفتی «متشکرم، آقا» اینطور نیست؟»

- «آه، بله قربان، ولی قاضی، راستی شما چگونه این همه چیز در مورد من می‌دانید؟»

قاضی با وقاری مخصوص گفت: «چندی پیش، من زنم را طلاق دادم. و پس از آن با تو ازدواج کرد. نتیجه مشخص است. من تو را تبرئه می‌کنم. بیا این پنجاه دلار را بگیر و برو، تو به اندازه کافی رنج کشیده‌ای!»

به جز ذهن خودمان، راهی برای تغییر و تحول وجود ندارد. تو باید فکر کرده باشی که اگر این زن را طلاق بدهی، اوضاع روبه‌راه خواهد شد. تو در اشتباه هستی، کاملاً در اشتباهی. تو هیچ چیز در مورد روان انسان نمی‌دانی. تو بار دیگر به همان دام خواهی افتاد. تو بار دیگر در جست‌وجوی زنی خواهی بود؛ تو دلت برای این زن بسیار تنگ می‌شود. او نیز دلش برایت تنگ می‌شود. تو بار دیگر همان نوع زن را خواهی یافت، تو جذب همان نوع انسان خواهی شد. ذهنت را تماشا کن. باید کاری با او کرده باشی. این اظهار تو است. ما نمی‌دانیم او چه می‌گوید. اگر ما گفته تو را در مورد او کاملاً بپذیریم، در حق آن زن بیچاره بی‌عدالتی کرده‌ایم. شاید تو پنجاه درصد حق داشته باشی، ولی در مورد آن پنجاه درصد دیگر چه؟ مسئول آن درصد باقی‌مانده کیست؟

هنوز هم می‌توان زندگی را تغییر داد. ولی امیدوار نباش که همسرت تغییر کند. این یک رویکرد اشتباه است. تو تغییر کن.

تغییر اساسی کن. از کارهایی که همیشه انجام می‌دادی دست بکش. کارهایی را انجام بده که قبلاً هرگز نمی‌کردی. از بنیان تغییر کن، شخص تازه‌ای بشو و تعجب خواهی کرد که وقتی تو شخص جدیدی بشوی، همسرت نیز شخص تازه‌ای خواهد شد. برای واکنش نشان دادن به تو او باید چنین کند. در ابتدا برای او دشوار خواهد بود، زیرا تقریباً مانند این است که با شوهری جدید زندگی می‌کند، ولی آهسته آهسته او خواهد دید که اگر تو توانسته‌ای تغییر کنی، چرا او نتواند؟ هرگز امید نداشته باش که دیگری تغییر کند. در هر رابطه‌ای تغییر را از خودت شروع کن.

زندگی هنوز هم می‌تواند بهشت شود: هرگز دیر نیست. ولی برای تغییر به شهامت بسیار نیاز است. تنها چیزی که واقعاً مورد نیاز است، قدری هشیاری بیش‌تر است. رفتارت را غیرخودکار(De-automatrize) کن. فقط تماشا کن که تاکنون چه می‌کرده‌ای. تو همان کارهایی را می‌کنی و همسرت همانطور واکنش نشان می‌دهد و این الگویی جاافتاده می‌گردد. تمام زن و شوهرها را تماشا کن. رفتار آنان تقریباً قابل پیش‌بینی است. صبح شوهر روزنامه‌اش را باز می‌کند و شروع به خواندن می‌کند و زن همان چیزهایی را می‌گوید که برای سال‌ها تکرار کرده و شوهر به همان ترتیب رفتار می‌کند. رفتار آنان تقریباً ساختاربندی شده و برنامه‌ریزی شده است.

فقط کافی است که تغییرات کوچکی بدهی و از نتیجه تعجب

خواهی کرد. فردا صبح روی صندلی همیشگی ننشین و روزنامه‌ات را نخوان. شروع کن به نظافت خانه و ببین چه روی می‌دهد. چشمان همسرت از حیرت باز می‌ماند و او قادر نیست درک کند که برای تو چه اتفاقی افتاده است. وقتی همسرت را می‌بینی لبخند بزن و او را در آغوش بگیر و ببین که چگونه غافل‌گیر می‌شود. تو هرگز او را در آغوش نگرفته‌ای. سال‌ها می‌گذرد و تو در چشمان آن زن بیچاره نگاه نکرده‌ای.

امشب، روبه‌رویش بنشین و به چشمانش نگاه کن. در ابتدا او فکر می‌کند که تو دیوانه شده‌ای، ولی نگران نباش! دستانش را بگیر و مسرور باش. اگر نمی‌توانی باشی، دست‌کم تظاهر کن. گاهی چنین روی می‌دهد که اگر تظاهر کنی، چنین می‌شود! فقط لبخند بزن، بدون هیچ دلیلی، و تماشا کن. شاید همسر بیچاره‌ات دچار حمله قلبی شود!

آیا به یاد می‌آوری که چندوقت است که دست‌هایش را در دست نگرفته‌ای؟ آیا تاکنون او را برای پیاده‌روی صبحگاهی برده‌ای؟ و یا وقتی ماه در آسمان تمام است او را برای پیاده‌روی برده‌ای؟ او نیز انسان است، او هم نیاز به عشق دارد.

آیا به همسرت همچون یک انسان احترام گذاشته‌ای؟

آن‌وقت اگر خشمگین شود، طبیعی است: اگر او احساس ناکامی کند، زیرا زندگی او به آخر رسیده و او هیچ خوشی در زندگی نشناخته

و هیچ چیز بامعنی و پراهمیت در زندگی نداشته است. آیا تاکنون شده که گاهی فقط در سکوت در کنارش بنشینی و دست‌هایش را نگه داری و بدون هیچ حرفی او را احساس کنی و بگذاری او تو را احساس کند؟

با او بخند، باهم به موسیقی گوش بدهید، برای تعطیلات به مکانی زیبا بروید. او را نوازش کن. زیرا وقتی بدن‌ها نوازش نشوند، شروع می‌کنند به جمع شدن و کوچک شدن. وآن‌وقت تو فکر می‌کنی «چرا همسرم زیبا نیست؟» تو محیطی را ایجاد نمی‌کنی که در آن زیبایی شکوفا شود.

اگر کسی را دوست بداری، آن شخص فوراً زیبا می‌شود. عشق کیمیاگری بس بزرگ است. با چشمانی عاشقانه به شخصی نگاه کن و ناگهان خواهی دید که هاله او تغییر می‌کند، صورتش درخشان می‌شود، خون بیش‌تری به چهره‌اش وارد می‌شود و آن را درخشان‌تر، زیباتر و هوشمندتر می‌سازد. این مانند معجزه است.

هنوز هم خیلی دیر نیست، عشق معجزه است، عشق جادو است.

ولی شیوه‌های تفکر ما کاملاً خطاست. ما فراموش کرده‌ایم که چگونه انسانی زندگی کنیم: با احساس، پذیرا و پرعاطفه. احساس‌های ما همانند هر چیز دیگر الهی است.

تمام هستی الهی است.

بهترین دستورالعمل تغییر افراد



تو به دیگران می‌آموزی با تو چگونه برخورد کنند.
وقتی تغییر می‌کنی آنها هم تغییر می‌کنند.
هنگامی که شروع به احترام گذاشتن به خودت می‌کنی در واقع نحوه محترمانه برخورد کردن با خودت را به آنها می آموزی.
وقتی در روابطت قدرتمندانه ظاهر می‌شوی، دیگران یاد می‌گیرند با فرد توانمندی روبرو هستند.
می‌خواهی آدم‌ها را تغییر دهی؟
بهترین راه تحول آنها ایجاد دگرگونی در خودت است.
تو بهتر شو تا دوستانت برخورد بهتری با تو داشته باشند.

«مسعود لعلی»

گزیده‌ای از جملات ناپلئون هیل



دستمزد زیاد و مسئولیت کم، واقعیت‌هایی هستند که به‌ندرت با یکدیگر، دیده می‌شوند.

- اگر بر نفس خود غلبه نکنید، او بر شما چیره می‌شود.
- ترس، چیزی جز یک ذهنیت نیست.
- عمل، مقیاس واقعی هوش است.
- اگر باید از بدی دیگران حرفی بزنید، سکوت کنید و آن را، روی شن‌های کنار ساحل بنویسید.
- جهان، عادت دارد برای کسی فرصت بهینه فراهم کند که، اعمالش نشان دهنده آن است که می‌داند به‌کجا می‌رود.
- اغلب افراد بزرگ، فقط با یک گام به آن‌سوی بزرگ‌ترین شکست‌شان، به بزرگ‌ترین موفقیت خود دست یافته‌اند.
- فرصت بزرگ زندگی شما، ممکن است همین لحظه‌ای باشد که در آن هستید.
- فرصت، اغلب در لباسی مبدل، به شکل بدبختی یا شکست موقت پیش می‌آید.
- طفره رفتن، عادت نامطلوب واگذاری وظایف کاری پریروز به پس فرداست.
- شکست، نقشه طبیعت است، تا شما را برای مسئولیت‌های بزرگ آماده کند.
- ترس از انتقاد، ریشه ویرانی اغلب ایده‌هایی است که، هرگز به

مرحله برنامه‌ریزی و عمل نرسیده‌اند.

- هیچ سودی در مزرعه گندمی نیست که برداشت از آن، بیش از کاشت در آن نباشد.

- شخصی که معمولاً اهل ریسک کردن نیست، باید هنگامی که دیگران بی‌وقفه در حال انتخابند، آنچه را که باقی می‌ماند، انتخاب کند.

- تنها یک روش مطمئن در اندوختن و کسب ثروت به شکلی قانونمند وجود دارد و آن عبارتست از ارائه خدمات مفید.

- جهان، به انسان‌ها، به ازای معلوماتشان پاداش نمی‌دهد. جهان برای آنچه که آنها انجام می‌دهند یا دیگران را به انجام آن ترغیب می‌کنند، پاداش می‌دهد.

- درست از جایی که ایستاده‌اید شروع کنید و عادت چند مایل اضافه‌تر رفتن را، با ارائه خدمات بیشتر و بهتر نسبت به آنچه اکنون برایش پول می‌گیرید، به کار ببندید.

- افراد از ریسک کردن در تجارت امتناع می‌کنند، زیرا از انتقادی که ممکن است به دنبال شکست‌شان بیاید، می‌ترسند.

- مهم‌ترین بخش ثروتمند شدن، عادات فکری مناسب است.

دختران جذاب



«دخترانی که در خانواده‌های از هم گسیخته بزرگ می‌شوند، قیافه‌های چندان جذابی پیدا نمی‌کنند!» طبق مطالعاتی که در دانشگاه اندرو، انجام شد، نشان داد که خانم‌هایی که والدین آنها از هم جدا شده‌اند و یا رابطه خوبی با هم نداشته‌اند، چهره خشن و مردانه‌تری پیدا می‌کنند.

در این تحقیق، فرم صورت و بدن در ۲۲۹ خانم مورد بررسی قرار گرفت و دیده شد، خانم‌هایی که در خانوادهای مستحکم بزرگ شده‌اند و رابطه عاطفی خوبی بین پدر و مادر آنها برقرار است، قیافه زنانه‌تر و جذاب‌تری دارند و در کل سالم‌ترند. شاید نتایج این تحقیقات با میزان بالای هورمون مردانه (تستوسترون) در این خانم‌ها ارتباط داشته باشد، ولی هنوز مشخص نشده است که آیا بالاتر بودن تستوسترون در افرادی که والدین‌شان از هم جدا شده‌اند، ژنتیکی است و یا در اثر استرس و زندگی ناخوشایند ایجاد شده است.

در این تحقیق ابتدا پرسش‌نامه‌هایی درباره وضعیت خانواده‌ها به افراد داده شد که توسط آنها پُر شود و عکس هر فرد نیز گرفته شد. سپس عکس‌ها را بر اساس میزان جذابیت چهره و زنانه بودن آن تقسیم کردند و مشاهده شد زنانی که پدر و مادرشان روابط خوبی با هم داشته‌اند به طور قابل توجهی، قیافه‌های جذاب‌تری نسبت به افرادی دارند که والدین آنها از هم جدا شده‌اند، کسانی هم که

والدین‌شان از هم جدا نشده بودند ولی رابطه خوبی با هم نداشتند از لحاظ جذابیت چهره در بین دو گروه فوق قرار می‌گرفتند.

در مطالعه دیگری هم که بر روی ۸۷ نفر از خانم‌های جوان انجام شده است، نسبت وزن به مجذور قد (شاخص توده بدنی)، نسبت کمر به دور باسن و نسبت دور کمر به دور سینه مورد بررسی قرار گرفت و دیده شد که رشد کردن در خانواده‌های متشنج و ناآرام، باعث افزایش اندازه دور کمر و شاخص توده بدنی شده و چهره مردانه‌تری ایجاد می‌کند.

به احتمال زیاد قاعدگی در این دختران زودتر شروع شده و زودتر هم ازدواج کرده و بچه‌دار می‌شوند که می‌تواند در شکسته شدن زودتر چهره آنها تأثیرگذار باشد.

ده فرمان!!!



در روزگاران قدیم انسان‌ها بسیار به هم ظلم می‌کردند و سیاهی و تباهی به نهایت خود رسیده بود.

تا اینکه کتیبه‌ای از سوی پروردگارشان بر آنها نازل شد...!

ده فرمان:

۱ .... هیچ انسانی، انسان دیگر را نکُشد.

۲ .... هیچ انسانی، به انسان دیگر تجاوز نکند.

۳ .... هیچ انسانی، به انسان دیگر دروغ نگوید.

۴ .... هیچ انسانی، به انسان دیگر تهمت نزند.

۵ .... هیچ انسانی، از انسان دیگر غیبت نکند.

۶ .... هیچ انسانی، مال انسان دیگر را نخورد.

۷ .... هیچ انسانی، به انسان دیگر زور نگوید.

۸ .... هیچ انسانی، بر انسان دیگر برتری نجوید.

۹ .... هیچ انسانی، در کار انسان دیگر تجسس نکند.

۱۰ .هیچ انسانی، انسان دیگر را نپرستد!

پس از آن، سالیان سختی بر شیطان و همدستانش گذشت، تا اینکه روزی شیطان، چاره‌ای اندیشید.

او گفت: ای دوستان، کلمه‌ای یافته‌ام که بسیار از او بیزارم اما به زودی با افزودن تنها همین یک کلمه به ده فرمان، همه چیز را به سود خودمان، تغییر خواهم داد.

و ده فرمان چنین شد:

۱ .... هیچ انسانی، انسان مؤمن دیگر را نکُشد.

۲ .... هیچ انسانی، به انسان مؤمن دیگر تجاوز نکند.

۳ .... هیچ انسانی، به انسان مؤمن دیگر دروغ نگوید.

۴ .... هیچ انسانی، به انسان مؤمن دیگر تهمت نزند.

۵ .... هیچ انسانی، از انسان مؤمن دیگر غیبت نکند.

۶ .... هیچ انسانی، مال انسان مؤمن دیگر را نخورد.

۷ .... هیچ انسانی، به انسان مؤمن دیگر زور نگوید.

۸ .... هیچ انسانی، بر انسان مؤمن دیگر برتری نجوید.

۹ .... هیچ انسانی، در کار انسان مؤمن دیگر تجسس نکند.

۱۰ ـ هیچ انسانی، انسان دیگر را نپرستد! مگر اینکه بسیار مؤمن باشد!

و اینک ای دوستان به سوی انسان‌ها بروید و به وسوسه بپردازید و کاری کنید که هیچ‌کس، هیچ‌کس را مؤمن نپندارد، جز آنان که از دنیا رفته‌اند!

داستان پدری روستایی، و پسرش



روزی، یک پدر روستایی با پسر پانزده‌اش وارد یک مرکز تجاری می‌شوند. پسر متوّجه دو دیوار براق نقره‌ای رنگ می‌شود که به شکل کشویی از هم جدا شدند و دوباره بهم چسبیدند، از پدر می‌پرسد: این چیست؟ پدر که تا به حال در عمرش آسانسور ندیده بود، می‌گوید: پسرم، من تا کنون چنین چیزی ندیده‌ام.

در همین موقع زنی بسیار چاق را می‌بینند که با صندلی چرخدارش به آن دیوار نقره‌ای نزدیک شد و با انگشتش چیزی را روی دیوار فشار داد و دیوار براق از میان جدا شد و آن زن خود را به زحمت وارد اتاقکی کرد. دیوار بسته شدو پدر و پسر هر دو چشمشان به شماره‌هایی بر بالای آسانسور افتاد که از یک شروع و به تدریج تا سی رفت، هر دو با تعجب فراوان تماشا می‌کردند که ناگهان دیدند شماره‌ها به‌طور معکوس و به سرعت کم شد تا رسید به یک، در این وقت دیوار نقره‌ای باز شد و آنها حیرت‌زده دیدند دختری موهای طلایی و بسیار زیبا و ظریف، با طنازی از همان اتاقک خارج شد.

پدر در حالی که نمی‌توانست چشم از آن دختر بردارد، رو به پسرش کرد و گفت: پسرم، زود برو مادرت را بیاور اینجا.

نکته: وقتی کسی تو را صرفاً به خاطر زیبایی ظاهرت انتخاب کند روزی می‌رسد که به همین دلیل نیز تو را کنار بگذارد.

دلبستگی



روزی گدایی به دیدن صوفی درویشی رفت و دید که او بر روی تشکی مخملین در میان چادری زیبا که طناب‌هایش به گل میخ‌های طلایی گره خورده، نشسته است. گدا وقتی اینها را دید فریاد کشید: این چه وضعی است؟ درویش محترم! من تعریف‌های زیادی از زهد و وارستگی شما شنیده‌ام اما با دیدن این همه تجملات در اطراف شما، کاملاً سرخورده شدم

درویش خنده‌ای کرد و گفت: من آماده‌ام تا تمامی اینها را ترک کنم و با تو همراه شوم. با گفتن این حرف درویش بلند شد و به دنبال گدا به راه افتاد. او حتی درنگ هم نکرد تا دمپایی‌هایش را به پا کند

بعد از مدت کوتاهی، گدا با ناراحتی گفت: من کاسه گداییم را در چادر تو جا گذاشته‌ام. من بدون کاسه گدایی چه کنم؟ لطفاً کمی صبر کن تا من بروم و آن را بیاورم

صوفی خندید و گفت: دوست من، گل میخ‌های طلای چادر من در زمین فرو رفته‌اند، نه در دل من، اما کاسه گدایی است هنوز تو را تعقیب می‌کند

در دنیا بودن، وابستگی نیست. وابستگی، حضور دنیا در ذهن است و وقتی دنیا در ذهن ناپدید شود .وابستگی پدیدار می‌شود.

راز آفرینش (طنز)



خدا خر را آفرید و به او گفت:

تو بار خواهی برد، از زمانی که تابش آفتاب آغاز می‌شود تا زمانی که تاریکی شب سر می‌رسد. و همواره بر پشت تو باری سنگین خواهد بود. و تو علف خواهی خورد و از عقل بی‌بهره خواهی بود و پنجاه سال عمر خواهی کرد.

خر به خداوند پاسخ داد:

خداوندا! من می‌خواهم خر باشم، اما پنجاه سال برای خری همچون من عمری طولانی است. پس کاری کن فقط بیست سال زندگی کنم و خداوند آرزوی خر را برآورده کرد.

خدا سگ را آفرید و به او گفت:

تو نگهبان خانه انسان خواهی بود و بهترین دوست و وفادارترین یار انسان خواهی شد. غذایی را که به تو می‌دهند خواهی خورد و سی سال زندگی خواهی کرد.

سگ به خداوند پاسخ داد:

خداوندا! سی سال زندگی عمری طولانی است. کاری کن من فقط پانزده سال عمر کنم و خداوند آرزوی سگ را برآورده ساخت.

خدا میمون را آفرید و به او گفت:

تو از این سو به آن سو و از این شاخه به آن شاخه خواهی پرید و برای سرگرم کردن دیگران کارهای جالب انجام خواهی داد و بیست سال عمر خواهی کرد.

میمون به خداوند پاسخ داد:

بیست سال عمری طولانی است، من می‌خواهم ده سال عمر کنم. و خداوند آرزوی میمون را برآورده کرد.

و سرانجام خداوند انسان را آفرید و به او گفت:

تو انسان هستی. تنها مخلوق هوشمند بر روی کره زمین. تو می‌توانی از هوش خود استفاده کنی و سروری همه موجودات عالم را برعهده بگیری و برتمام جهان تسلط داشته باشی و بیست سال عمر خواهی کرد.

انسان گفت:

سرورم! گرچه من دوست دارم انسان باشم، اما بیست سال مدت کمی برای زندگی است. آن سی سالی که خر نخواست، آن پانزده سالی که سگ نخواست و آن ده سالی که میمون نخواست زندگی کند، به من بده.

به این ترتیب خداوند آرزوی انسان را برآورده کرد.

و از آن زمان تا کنون انسان فقط بیست سال مثل انسان زندگی می‌کند!

و پس از آن، ازدواج می‌کند و سی سال مثل خر کار می‌کند مثل خر زندگی می‌کند، و مثل خر بار می‌برد!

و پس از اینکه فرزندانش بزرگ شدند، پانزده سال مثل سگ از خانه‌ای که در آن زندگی می‌کند، نگهبانی می‌کند و هرچه به او

بدهند می‌خورد!

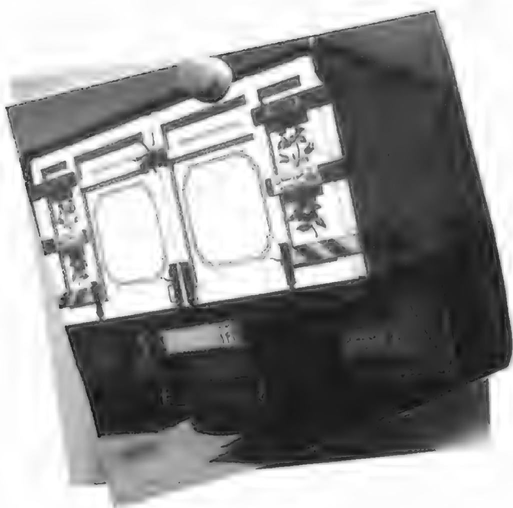
و وقتی پیر شد، ده سال مثل میمون زندگی می‌کند؛ از خانه پسرش به خانه دخترش می‌رود و سعی می‌کند مثل میمون نوه‌هایش را سرگرم کند!

و این بود همان زندگی که انسان از خدا خواست!

ادبیات پشت کامیونی



- قربان وجودت که وجودم ز وجودت به وجود آمده مادر
- شتاب مکن، مقصد خاک است
- کاش جاده زندگی هم دنده عقب داشت
- کاش می‌شد سرنوشت را از سر، نوشت
- تند رفتن که نشد مردی
چشم انتظارم که برگردی
- یا اقدس یا هیچ‌کس
- همه از مرگ می‌ترسند من از رفیق نامرد
- در بیابان‌ها اگر صد سال سرگردان شوی
به که اندر خانه‌ات محتاج نامردان شوی
- عاقبت در رفتن از مدرسه



جملات زیبا



به‌بزرگ‌مردی گفته شد: با زبانی دعا کن که با آن گناه نکرده باشی، تا دعایت مستجاب شود.

بزرگ‌مرد پرسید: چگونه؟

به او گفته شد: به دیگران بگو برایت دعا کنند؛ چون تو با زبان آنها گناه نکرده‌ای!



می‌دانی چرا به خواسته‌هایت نمی‌رسی؟

چون داشته‌هایت را بیش از خواسته‌هایت دوست داری

مادامی که توانستی دل از داشته‌هایت بکنی، آن زمان است که قدمی به خواسته‌هایت نزدیکتر شده‌ای و این آغاز تلاش توست...



عتاب با دوستان کنند، با بیگانه عتاب نکنند،

چنان که قالی را چوب زنند تا گرد از او جدا کنند. (فیه ما فیه)

آنچه می‌خواهیم نیستیم

وآنچه هستیم نمی‌خواهیم

آنچه دوست داریم نداریم

وآنچه داریم دوست نداریم

و عجیب است که هنوز امیدوار به فردایی روشن هستیم...

زندگی چه می‌گوید؟



امروز صبح که از خواب بیدار شدم از خودم پرسیدم: «زندگی چه می‌گوید؟»

جواب را در اتاقم پیدا کردم. کولر گفت: «خونسرد باش.»

سقف گفت: «اهدافی بلند داشته باش.»

پنجره گفت: «دنیا را خوب بنگر.»

ساعت گفت: «هر ثانیه با ارزش است.»

آیینه گفت: «قبل از هر کاری، به بازتاب آن بیندیش.»

تقویم گفت: «به روز باش.»

در گفت: «در راه اهدافت، سختی‌ها را هُل بده و کنار بزن.»

زمین گفت: «با فروتنی نیایش کن.»

منبع مطلب:

Hammihan.com

اشتباهات زندگی



پیرمردی تنها در دهکده‌ای زندگی می‌کرد. هر روز با یک کت وصله‌دار در اطراف دهکده قدم می‌زد تا توجه دیگران را جلب کند.

روزی، مسافری از دهکده عبور می‌کرد. با دیدن پیرمرد و لباسش بسیار تعجب کرد و از او پرسید: آقا، رنگ وصله‌های کت شما بسیار چشمگیر است، چرا با همین لباس بیرون می‌روید!؟

پیرمرد جواب داد: هر رنگی که روی کتم است، نشانه یک اشتباه از سوی یکی از همسایگان من است. دلم نمی‌خواهد گناهان آنها را فراموش کنم و وصله‌های روی کت را به همین دلیل دوخته‌ام.

بعد از چند دقیقه، مسافر گفت: وصله‌های رنگ سفید زیر بغل شما چه معنی دارد؟ آیا آنها هم از اشتباه همسایه است؟

پیرمرد با ناراحتی گفت: آه، آن نشانه اشتباه من است، می‌خواهم در جایی باشد که دیده نشود.

شاید این رفتار نیز روزی شامل حال برخی از ما هم بشود، باشد که همه اشتباهات خود را نیز ببینیم و اشتباهات دیگران را آنقدر بزرگ نکنیم.

ریشخند سرنوشت



گوزن تشنه‌ای به جویباری درآمد و پس از آب خوردن عکس خود را در آب دید. از شاخ‌های بزرگ و موزون خود باد در آستین گرفت، ولی از پاهای باریک زشت منظر خویش ناراضی بود.

در حالی که در اندیشه فرو رفته بود ناگهان شیری پدید آمد و به سوی او تاخت؛ گوزن پا به گریز نهاد و به آسانی از شیر فاصله گرفت .زیرا قدرت گوزن در پاهای اوست و قدرت شیر در قوت قلب. تا جایی که زمین فراخ بود، گوزن به راحتی جلو بود، ولی وقتی به جنگلی انبوه رسیدند، شاخ‌های او با شاخه‌های درختی برخورد کرد، و بدین ترتیب نتوانست فراتر برود.

با خود اندیشید: «افسوس، پاهای من که فکر می‌کردم مایه حقارت من است، مایه حفاظت من شد و شاخ‌هایی که مرا از اطمینان پُر ساخته بود، مایه نابودی من گردید.»

نکته: اغلب این اتفاق می‌افتد که وقتی ما در خطر هستیم، دوستانی که نسبت به وفاداری آنها شک داریم، نگهبان ما می‌شوند، در حالی که کسانی که به آنها اطمینان آشکار کرده‌ایم، ما را تسلیم (دشمن) می‌کنند.

کشاورز عصبانی



کشاورزی کینه روباهی را که ضرری به او زده بود، به دل داشت. از این رو هنگامی که روباه را به دام انداخت، خواست از او سخت انتقام بگیرد. مقداری پوشال را به روغن آغشته کرد و آن را به دم روباه بست و آتش زد. روباه با دمی شعله‌ور، به هنگام فرار به گندم‌زار خشک و آماده دروی کشاورز رفت. کشاورز بخت‌برگشته از پی روباه می‌دوید و از اندوه محصول از دست‌رفته خود، بر سر می‌زد!

«گاندی» می‌گوید: «همان گونه که گرما، اگر مهار شود، به انرژی تبدیل می‌شود، خشم نیز در صورت مهار شدن می‌تواند به نیرویی تبدیل گردد که جهان را به لرزه درمی‌آورد.»

خودت باش... منتقم نباش

سه مسافر



سه مرد عازم سفری شدند. هر یک از آنها دو کیسه از دور گردن‌شان آویزان کرده بودند: یکی از جلو و دیگری از عقب. کدام یک از آنها سفر خود را زودتر به پایان می‌رساند؟

از مرد اول درباره محتوای کیسه‌هایش سؤال کردند. او گفت: کیسه‌ای که از پشتم آویزان است، پر از اعمال نیک دوستانم است. آنها دور از دیده من هستند و چیزی که دور از دیده باشد از دل می‌رود. بدین سان من نیازی نمی‌بینم که کاری برای آنها انجام دهم و ناگفته پیداست که به زودی فراموششان می‌کنم. کیسه‌ای که از جلو آویزان است، پر از نامهربانی‌هایی است که از مردم دیده‌ام. در طی سفر، هر روز آنها را یک بار باز می‌کنم و یکایک آنها را بیرون می‌کشم تا بار دیگر نظری به آنها بیندازم. این کار باعث کندی سفرم می‌شود، اما هیچ یک از آنها نمی توانند از دستم جان سالم به در برند.

مرد دوم گفت: «من اعمال نیک خود را همواره در کیسه جلویی حمل می‌کنم، چون دوست دارم روزانه هر یک از آنها را بیرون بکشم و در معرض هوا قرار دهم.» کسی پرسید: «کیسه‌ای که از پشت گردنت آویزان است، سنگین به نظر می‌رسد، مگر داخل آن چه هست؟» مردم دوم پاسخ داد: «پر از اشتباهات کوچک من است. من آنها را همیشه از پشت گردنم آویزان می‌کنم.»

از مرد سوم درباره محتویات کیسه‌هایش سؤال کردند، او

گفت: «من اعمال نیک دوستانم را داخل این کیسه جلویی حمل می‌کنم.»

رهگذری که از آنجا می‌گذشت، پرسید: «خیلی پر به نظر می‌رسد. حتماً خیلی سنگین است؟» مرد سوم پاسخ داد: «نه این طور نیست. خیلی بزرگ است، اما سنگین نیست. مثل بادبان کشتی است، کمکم می‌کند تا همواره به پیش روم.» همان رهگذر گفت: «ته کیسه‌ای که از پشت گردنتان آویزان است، سوراخ است. انگار خالیِ خالی است و اصلاً استفاده‌ای از آن نمی‌کنید.» مرد سوم پاسخ داد: «آن کیسه جای حرف‌های ناشایستی است که از دیگران می‌شنوم. همان طور که می‌بینید هر کدام از آنها از آن سوراخ برزمین می‌افتند و گم و گور می‌شوند. به همین خاطر وزنی ندارند تا سفرم را به تأخیر بیندازند.»

خودخواه نباشید!



اسب و الاغی با هم سفر می‌کردند. الاغ به اسب گفت: «اگر دلت می‌خواهد من زنده بمانم، کمی از بار من را بردار.» اما اسب به او اعتنایی نکرد.

الاغ که نمی‌توانست سنگینی آن همه بار را تحمل کند، به زمین افتاد و جان داد. آن‌گاه صاحب اسب تمام بارها، به اضافه پوست الاغ را پشت اسب گذاشت. اسب همچنان که زیر بار، کمر خم کرده بود، ناله می‌کرد و با خود می‌گفت: «افسوس! چه حماقتی کردم، که حاضر نشدم اندکی از بار الاغ را به دوش بکشم. حالا نه‌تنها مجبورم باری را که بر دوش او بود بکشم بلکه پوست او را هم به می‌بایست حمل کنم.»

خودت باش... خودت را دوست بدار اما
خودخواه نباش

میخ را درآورید



مردی در مزرعه‌ای خانه‌ای خریده و در آنجا ساکن شده بود و از هر فرصتی برای استراحت و تمدد اعصاب استفاده می‌کرد. روزی در حالی که روی صندلی‌اش لم داده بود و استراحت می‌کرد، صدای زوزه سگی او را بیدار کرد. صدا از اطراف به گوش می‌رسید. به سوی صدا دوید تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. زمانی که نزدیک شد، سگی را دید که از درد به خود می‌پیچید. فکر کرد حیوان بیچاره زخمی یا بیمار است. درب منزل همسایه را زد و گفت: «ببخشید، چه بر سر سگتان آمده است؟» صاحبخانه با خونسردی تمام جواب داد: «چیز مهمی نیست، او روی میخ نشسته است!» مرد پرسید: «پس چرا از جای خود تکان نمی‌خورد؟» صاحبخانه گفت: «آخر آن قدر اذیتش نمی‌کند که جابه‌جا شود!»

نکته: بیشتر آدم‌ها کم و بیش روی میخ‌هایی نشسته‌اند و ناله می‌کنند، اما حال اینکه تکانی به خود دهند و وضع خود را تغییر دهند، ندارند!

در زندگی میخ‌ها کنایه از مشکلات و گرفتاری‌هایی مانند اجاره‌نامه، بدهی‌ها، کمبودها و سایر نگرانی‌هایی است که ما را احاطه کرده‌اند.

تشویق



در زمان‌های قدیم در یکی از روستاهای کشور اسپانیا مردی به نام جک زندگی می‌کرد. او به دنبال همسری مناسب برای خود می‌گشت و رسم رایج در آن زمان و آن منطقه چنین بود که خواستگار از طریق دادن چهار گاو به خانواده دختر، می‌توانست با او ازدواج نماید. و البته اهدای چهار گاو، قیمت بسیار بالایی بود. جک دختری بسیار لاغراندام، رنگ‌پریده و خجالتی را از خانواده‌ای فقیر انتخاب کرد و هشت گاو به پدر دخترک پیشنهاد کرد. مردم با ناباوری، جک را به خاطر این پیشنهادی که کرده بود، مسخره کردند.

روزی شخصی برای دید و بازدید به آن روستا آمد وماجرای زن گران‌قیمت (هشت گاوی!) جک را شنید و به ملاقات آنها رفت، هنگامی که جک و همسرش را دید، بسیار شگفت‌زده شد. او زنی لاغراندام، رنگ‌پریده و خجالتی را در مقابل خود ندید؛ بلکه با زنی زیبا، باوقار و بسیار بااعتماد به نفس روبه‌رو شده بود.

هنگامی که جک حیرت را در نگاه این مرد دید، گفت: «من یک زن هشت گاوی می خواستم. وقتی برای به دست آوردن او هشت گاو دادم و با او مانند یک زن هشت گاوی رفتار کردم، او به خودش ایمان آورد و خودش را باور کرد و خودش را زنی باارزش دید. او کشف کرد که ارزشش از همه زنان روستا بیشتر است. آنچه به راحتی بیشترین اهمیت را دارد، آن است که زن چگونه درباره خود بیندیشد و چه تصویری از خویشتن داشته باشد.»

خودت باش... و به دیگران نیزآن را بیاموز

پاسخ حسابی از دکتر حسابی!



یکی از دانشجویان دکتر حسابی به ایشان گفت: «شما سه ترم است که مرا از این درس می‌اندازید. من که نمی‌خواهم موشک هوا کنم. می‌خواهم در روستایمان معلم شوم.» دکتر جواب داد: «تو اگر نخواهی موشک هوا کنی و فقط بخواهی معلم شوی قبول، ولی آیا می‌توانی به من تضمین بدهی که یکی از شاگردانت در روستا، نخواهد موشک هوا کند!»



به اهدافت تعهد داشته باش!



دانشمندی که سال‌ها وقت خود را صرف تحقیق روی امکان تبدیل آب به نفت خام کرده بود، اعتقاد داشت تنها چیزی که او نیاز دارد ماده‌ای برای این دگرگونی است. اما هرچه بیشتر تحقیق می‌کرد، فرمول این ماده بیشتر از او می‌گریخت. تا اینکه شنید در بلندی‌های کوهستان تبت انسان خردمندی زندگی می‌کند که خیلی چیزها می‌داند و تنها او می‌تواند راز این فرمول را آشکار کند. از طرفی فهمیده بود که برای کمک گرفتن از او سه شرط وجود دارد: مسافرت به‌تنهایی، سفری سخت و راهپیمایی در کوه‌های صعب‌العبور.

به علاوه چنانچه او موفق می‌شد از این دو مرحله عبور کرده و به حضور این انسان خردمند برسد، فقط یک سؤال می‌توانست بپرسد. ماه‌ها رنج و سختی و خطر را بر خود هموار کرد؛ تا موفق به پشت سر نهادن دو شرط اول شد.

وقتی که او را به محضر آن انسان خردمند بردند، انتظار داشت که با پیرمردی چروکیده و ریشدار مواجه شود. اما با دیدن یک زن زیبا و حیرت‌انگیز بر جای خود میخکوب و مبهوت شد. یک زن زیبا! چقدر دور از آن چیزی بود که او می‌توانست تصور کند!

زن لبخند شیرینی به روی او زد و با صدایی که به گوش او چون نغمه‌ای بهشتی بود، گفت: «تبریک غریبه! برای رسیدن به کوهستان ما دو شرط اول را به سرعت سپری کردی، اینک چه سؤالی داری؟» و آن مرد دانشمند در کمال ناباوری صدای خودش را شنید که می‌گوید: «ممکن است بپرسم: آیا شما ازدواج کرده‌اید؟!»

خودت باش... خودت را دوست بدار اما خودخواه نباش

درس خودشناسی



روزی در منزل مردی ثروتمند، زمانی که هیچ کس در خانه نبود، تمام اشیای قیمتی شروع به گفت و گو کردند. حلقه طلایی با غرور گفت: «من گران‌ترین شیء این خانه هستم.» گردنبند طلا با تکبر بیشتری گفت: «نه تو نیستی، ببین من چقدر زیبا و دارای ساخت پیچیده‌ای هستم. یک حلقه ساده نمی‌تواند خود را با من مقایسه کند.» یک ساعت طلا با تحقیر گفت: «هر دو اشتباه می‌کنید. من ده برابر پیچیده‌تر از هر نوع گردنبند هستم و علاوه بر آن مفید هم می‌باشم.» این مجادله همچنان ادامه یافت تا آنکه ساعت پدربزرگ در آن گوشه به صدا درآمد و گفت: «شما در اشتباهید. حلقه شبیه گردنبند نیست و گردنبند هم شبیه ساعت نیست، اما همه شما از همان طلای خالص ساخته شده‌اید و به همین سبب، همه شما در سطح برابری قرار دارید.»

نکته: کائنات مثل آن ساعت پدربزرگ است که همه را به صورت روح می‌بیند، اما ما به دنبال تفاوت‌های ظاهری هستیم. اغلب فکر می‌کنیم‌ظاهر ما، گفته ما و کردار ما تعیین‌کننده ارزش‌هاست. برای این است‌که کائنات فقط یک چیز از ما می‌خواهد و آن اینکه این پوشش‌هایظاهری خود را دور بیندازیم. آن زمانی که تو خود را آن گونه که کائنات تو را می‌بینند می‌بینی، همان چیزی است که کائنات از تو

می‌خواهند. طلای خالص در این حکایت باارزش‌ترین چیز در روی زمین است، همان طور که روح باارزش‌ترین می‌باشد.



خودت باش... و بدان همه انسان‌های دیگر در «خود» هایشان مشترکاتی با تو دارند.

حکایت پرتقال‌ها



در یک باغ بزرگ پرتقال، روی یکی از درختان غول‌پیکر، به جز صدها پرتقال دیگری که روی آن درخت زندگی می‌کردند، هفت پرتقال روی یک شاخه نزدیک به هم قرار داشتند.

آن هفت پرتقال همیشه با هم در حال جر و بحث بودند و هر یک ادعا می‌کرد که خونی است. آنها عقیده داشتند که روی این درخت فقط یک پرتقال خونی قرار دارد و همان پرتقال، پادشاه این درخت است و هر یک از آنها مدعی بود که حتماً آن پرتقال من هستم.

ولی وقتی همه این را بگویند؛ کدام پرتقال، پادشاه است؟ پس تصمیم گرفتند که مسابقه بگذارند؛ مسابقه رؤیاپردازی.

هر کس بهترین رؤیا را در تخیل خود بسازد، معلوم می‌شود که پادشاه است؛ چون فقط پادشاه بهترین تخیل را دارد. و وقت مسابقه تا زمانی است که یک نفر رؤیایش را ساخته و ارائه دهد. پس شروع کردند تا به عالم رؤیا بروند.

پس از ساعت‌ها فکر کردن، اولی گفت: من آماده‌ام. دومی، سومی، چهارمی، پنجمی، ششمی و هفتمی هم همین طور.

اولی گفت: «من خود را در یخچال قصری می‌بینم. ملکه، پرتقال می‌خواهد و یکی از خدمتکارانش دستش را دراز می‌کند و مرا از بین هزاران پرتقالی که در آن یخچال بزرگ است، برمی‌دارد و با دقت تمام می‌شوید و به نزد ملکه می‌برد. ملکه وقتی که پوست مرا

می‌کند، متوجه می‌شود که خونی هستم، بسیار خوشحال می‌شوم و او مرا با لذت تمام می‌خورد.»

دومی گفت: «هه ... هه! اینکه چیزی نیست. من در عالم رؤیایم که روزی به واقعیت تبدیل می‌شود به این فکر می‌کنم که ملکه وقتی جثه گرد و نارنجی رنگ زیبای مرا می‌بیند و مرا بو می‌کند، از چهره دلنشین و زیبای من بی‌هوش می‌شود و روی زمین می‌افتد. وقتی هم بیدار می‌شود، مرا برای همیشه در شیشه‌ای از جنس بلور در بهترین نقطه اتاقش نگهداری می‌کند.»

سومی گفت: «هه ... هه! به این می‌گویی رؤیا؟ حالا به رؤیای من گوش کن تا خودت بی‌هوش شوی. من خود را در دهان ملکه می‌بینم که از طعم شیرین من دلش نمی‌آید مرا قورت دهد.»

چهارمی شروع کرد به خندیدن با صدای بلند و گفت: «واقعاً تو که این قدر ادعا داشتی، رؤیایت این بود؟ حالا به من گوش کن.

من خود را در آزمایشگاهی با امکانات بی‌نهایت و با شکوه می‌بینم که دانشمندی صاحب این آزمایشگاه بزرگ است. از من خوشش می‌آید و برای من دو بال مصنوعی می‌سازد و به پوستم می‌چسباند که هیچ وقت از من جدا نمی‌شود و من برای همیشه به پرتقال پرنده تبدیل می‌شوم.»

پنجمی شروع کرد به مسخره کردن و گفت: «امیدوارم وقتی رؤیایت به حقیقت پیوست، یک نفر بیاید و پوستت را بکند و تورا

بخورد که در این حالت دیگر بالی نداری. ولی گوش کن به رؤیای من تا یاد بگیری.

من خود را در نمایشگاه بزرگی می‌بینم که در آنجا مرا به نمایش گذاشته‌اند و همه دانشمندان و افراد مهم از همه جای دنیا آمده‌اند تا مرا ببینند.»

ششمی گفت: «ما را گرفته‌ای؟! آخر چه کسی پرتقال را در نمایشگاه می‌گذارد؟ به من گوش کن تا تو هم یاد بگیری.

من خود را در تماشاخانه‌ای می‌بینم که شعبده‌بازی به صحنه می‌آید و می‌گوید امروز می‌خواهم بهترین کارم را اجرا کنم و وقتی همه منتظرند تا ببینند چه می‌شود، شعبده‌باز مرا ظاهر می‌کند و با احترام مرا به یکی از تماشاچیان می‌دهد و او هم برای همیشه مانند الماس از من نگهداری می‌کند.»

هفتمین پرتقال گفت: «من یکی از نعمت‌های خدای مهربانم. خدا مرا آفریده است که بندگانش مرا بخورند و او را شکر کنند. خدا مرا نیافریده که کسی از دیدن یا بو کردن من بی‌هوش شود. فرقی نمی‌کند که در یخچال آدم فقیری باشم یا در یخچال ملکه و مرا آن قدر شیرین نیافریده که کسی دلش نیاید مرا قورت دهد. خداوند اگر خودش می‌خواست به من بال می‌داد. بال نداده چون اگر کسی می‌خواست مرا بخورد من پرواز می‌کردم که در این حالت آسمان پر از پرتقال‌های پرنده می‌شد و هیچ کس نمی‌توانست پرتقال بخورد.

او مرا تنها یک میوه آفریده که اگر پس از مدتی مرا نخورند خراب می‌شوم وَ هرگز کسی نمی‌تواند مرا در نمایشگاه نگه دارد. پرتقال را کسی جز خدای مهربان نمی‌تواند خلق کند، شعبده‌بازی فقط یک حقه است برای سرگرمی تماشاچیان و هر کسی که دلش بخواهد مرا می‌خورد و این دست خودم نیست.»

در همان لحظه فرشته‌ای کوچک ظاهر شد و به پرتقال هفتمی گفت: «آفرین بر تو که بهترین رؤیا را داشتی! من از طرف خداوند آمده‌ام که بگویم از این پس، تو پادشاه این درخت بزرگ هستی.»

نقل‌قول‌های ماندگار



- تجربیاتم نشان داده‌اند؛ زمانی به عدالت می‌رسیم که آن را برای طرف مقابل هم بخواهیم.

«مهاتما گاندی»

- خیلی از اعمال و حرف‌های ما برای تخلیه است نه تفهیم.
- بعضی ها بد معامله می‌کنند. هیچ چیز گرانتر از شرافت نیست.
- در بین مردمان کوچک و حقیر، دروغ‌گویی فراوان است.
- هدف‌های بزرگ، تغییرات بزرگ را می‌طلبند.
- همیشه تعجب می‌کنم، ما خودمان را بیشتر از افراد دیگر دوست داریم اما بیشتر نگران نظرات آنها هستیم تا خودمان.

«مارکوس آریلیوس»

یک دولت نالایق، جایی جز زندان برای مردان و زنان لایق ندارد.

«مهاتما گاندی»

در بازی مار و پله زندگی هیچ‌گاه از تاس انداختن ناامید نشوید



همه ما وقتی کوچک بودیم، مار و پله بازی می‌کردیم.

می‌توانید تصویرکنید در زندگی واقعی‌تان هم دارید به این بازی ادامه می‌دهید! فکر نمی کنید که زندگی واقعی هم یک جور مار و پله است؟

اگر دقت کرده باشید، در زندگی واقعی هم مار داریم، هم نردبان. بعضی وقت‌ها باید آن قدر صبر کنید تا شش بیاورید و بتوانید بازی راشروع کنید. شاید سال‌ها زندگی کنید، ولی هیچ وقت نتوانید شش بیاورید. این شش می‌تواند همان هدف و راهی باشد که در زندگی‌تان انتخاب می‌کنید.

شش که آوردید، شروع می‌کنید به جلورفتن. شاید اولش یک بیاورید، یا شاید پنج، یا دوباره شش. نباید از اینکه یک آوردید ناراحت شوید و از اینکه شش آوردید خوشحال باشید! از کجا معلوم با همین یک آوردن به نردبان نرسید و شش شما را داخل دهان ماری نیندازد که مجبور شوید دوباره از اول شروع کنید؟

چه بخواهید چه نخواهید؛ سرراهتان هم مار هست هم نردبان. اگر مار نیشتان زد، خودتان را نبازید، دوباره می‌توانید شروع کنید.

قانون این بازی همین است که هیچ وقت از صحنه بیرون انداخته نمی‌شوید، مگر اینکه خودتان بخواهید بازی را نیمه‌کاره رها کنید. شروع که کردید، باید تا انتهای بازی بروید. حالا بستگی به خودتان دارد که چقدر اراده‌تان را جزم کنید که ادامه بدهید.

ولی این را مطمئن باشید هرچقدر هم مارها شما را نیش بزنند، باز می‌توانید به خانه آخر برسید، مهم چگونه رسیدن است.

آن طرف قضیه را هم ببینید. ممکن است یک عدد کوچک و ناقابل مثل یک شما را از نردبان بالا ببرد که خیلی جلو بیفتید، ولی باز هم مواظب باشید دست و پایتان را گم نکنید، چون هنوز هم سر راهتان مار هست که نیشتان بزند. فقط باید با تحمل و تأمل جلو بروید. وقتی هم به خانه آخر رسیدید، دمتان گرم! به یک هدفتان جامه عمل پوشانیده‌اید. پس دوباره تاس را بیندازید که برای رسیدن به هدف دیگری دست به کار شوید.

حالا دیدید چرا می‌گویم زندگی مثل مار و پله است.

نمی‌دانم در زندگی‌تان تا به اکنون، چند بار مار نیشتان زده است؟ ولی امیدوارم هربار نیشتان زد، دوباره تاس را انداخته باشید.

می‌دانید اگر مار نبود، نردبان معنی نداشت؟ فقط این را هم باید بدانید؛ تعداد دفعاتی که می‌توانید تاس بیندازید محدود است. چون همه می‌خواهند در این بازی شرکت کنند.

شهامتِ گذشتن از گردوها



روزی مرد ثروتمندی سبد بزرگی را پراز گردو کرد، آن را پشت اسب گذاشت وَ وارد بازار دهکده شد، سپس سبد را روی زمین گذاشت و به مردم گفت: «این سبد گردو را هدیه می‌دهم به مردم این دهکده، فقط در صف بایستید و هرکدام یک گردو بردارید. به اندازه تعداد اهالی، گردو در این سبد هست و به همه می‌رسد.» مرد ثروتمند این را گفت و رفت.

مردم دهکده پشت سرهم در صف ایستادند و یکی‌یکی از داخل سبد گردو برداشتند. پسربچه باهوشی هم در صف ایستاد. اما وقتی نوبتش رسید در کنار سبد ایستاد و نوبتش را به نفربعدی داد. به این ترتیب هرکس یک گردو برمی‌داشت و پی کار خود می‌رفت. مردی که خیلی احساس زرنگی می‌کرد با خود گفت: «نوبت من که رسید دوتا گردو برمی‌دارم و فرار می‌کنم. در نتیجه به این پسرباهوش چیزی نمی‌رسد.» او چنین کرد و دو گردو برداشت و در لابه‌لای جمعیت گم شد.

سرانجام وقتی همه، گردوهایشان را گرفتند و رفتند، پسرک با لبخند سبد را از روی زمین برداشت و بردوش خود گذاشت و گفت: «من از همان اول گردو نمی‌خواستم این سبد ارزش بیشتری از همه آن گردوها دارد.»

این را گفت و با خوشحالی راهی منزل خود شد.

نکته: متأسفانه خیلی‌ها دلشان به گردوبازی خوش است و از این غافلند که آنچه گرانبهاست و ارزش بسیار بالایی دارد، همان سبدی است که این گردوها در آن جمع شده‌اند. خیلی‌ها قدر خانواده، همسر و فرزند خود را نمی‌دانند و مدام با آن‌ها کلنجار می‌روند و از این نکته طلایی غافلند که این سبدی که این افراد را گردهم و به اسم خانواده جمع کرده است، ارزشی به مراتب بیشتر از لجاجت‌ها و جدل‌های افراد خانواده دارد.

بسیاری اوقات در زندگی گردوها آن قدر انسان را به خود سرگرم می‌کنند که فرد متوجه نمی‌شود به خاطر لجاجت و یا یکدندگی و کله‌شقی و تعصب و خودخواهی فردی و گروهی در حال از دست دادن سبد نگهدارنده گردوهاست و وقتی سبد از هم می‌پاشد، گردوها روی زمین پخش می‌شوند و هر کدام به سویی می‌روند، آن زمان، تازه می‌فهمند که نقش سبد در این میان چقدر تعیین‌کننده بوده است.

ماست‌مالی کردن



اصطلاحی ضرب‌المثل گونه است که در زبان فارسی ما بسیار به کار میَ‌رود. استاد محمدعلی جمال‌زاده در کتاب فرهنگ لغات عامیانه آن را چنین معنا می‌کند: امری که ممکن است موجب مرافعه و نزاع شود، لاپوشانی کردن و چیزی را مورد توجیه و تأویل قرار دادن، رفع و رجوع کردن، سروته کاری را بهم آوردنّ و ظاهر قضایا را به نحوی درست کردن است.

علامه دهخدا نیز بیان می‌دارد: از ماست‌مالی معانی و مفاهیم، مداهنه و اغماض و بالاخره ندیده گرفتن مسائلی که موجب خشم یا اختلاف گردد نیز استفاده می‌شود.

این داستان درعصر بنیانگذار سلسلهٔ پهلوی (رضاشاه) اتفاق افتاد و شادروان محمد مسعود این حادثه را در یکی از شماره‌های روزنامهٔ مرد امروز به این صورت نقل کرده است:

«ماست‌مالی کردن عروسی محمدرضا شاه و فوزیه»

هنگام عروسی محمدرضا شاه پهلوی و فوزیه، چون مقرر بود میهمانان مصری و همراهان عروس به وسیلهٔ راه‌آهن جنوب تهران وارد شهر شوند، از طرف دربار و شهربانی دستور اکید صادر شده بود که دیوارهای تمام دهات واقع شده در طول راه و خانه‌های روستاییان مجاور خط آهن را سفید کنند. در یکی از دهات چون گچ در دسترس نبود بخشدار دستور داد که با کشک و ماست که در آن ده فراوان بود دیوارها را موقتاً سفید نمایند، و به این منظور متجاوز از یک هزار و

دویست ریال از کدخدای ده گرفتند و با خرید مقدار زیادی ماست کلیه دیوارها را ماست‌مالی کردند.

به طوری که ملاحظه شد قدمت ریشهٔ تاریخی این اصطلاح و مثل‌های دیگر با این وجه تشابه، از هفتاد سال نمی‌گذرد، زیرا عروسی مزبور در سال ۱۳۱۷ شمسی برگذار گردید و مدت‌ها موضوع اصلی شوخی‌های محافل و مجالس بود و در عصر حاضر نیز در موارد لازم و مقتضی بازارش رایج است.

آری، ماست‌مالی کردن یعنی قضیه را به صورت ظاهر خاتمه دادن؛ از آن موقع ورد زبان مردم گردید و در موارد لازم مورد استفاده و استناد قرار می‌گیرد.

حرف دلت را بزن



رابطه نزدیکی بین کیفیت یک رابطه و حرف‌های گفته نشده در آن وجود دارد.

هر اندازه حرف‌های ناگفته بیشتر باشد، فاصله‌ها افزایش می‌یابد و به هر میزان طرفین نظرات و حرف‌های دلشان را بیشتر بازگویند بیشتر به هم نزدیک می‌شوند.

به جای اینکه ناراحتی‌ات را به صورت قهر، متلک‌گویی، گفتگوی خشمگینانه و سکوتِ اعتراضی بروز دهی، می‌توانی بالغانه و با آرامش آن را باز گویی.

«مسعود لعلی»

هفت مرحله برای همیشه متوسط بودن



چه کسی می خواهد فردی موفق، معتبر، برجسته یا مترقی باشد در حالی‌که فردی متوسط بودن به مراتب ساده‌تر و راحت‌تر است!

خوب اگر شما هم ترجیح می‌دهید انسان متوسطی باشید و با کمترین‌ها بسازید می‌توانید این هفت روش را بخوانید و از آن پیروی کنید!

۱ .نگران حرف مردم باشید.

برای تأیید و تصدیق دیگران زندگی کنید. آنچه را که فکر می‌کنید دیگران می‌خواهند انجام دهید یا آنچه را که نمی‌خواهند انجام ندهید. معیار ارزیابی شما برای تصمیم‌گیری تأیید عمومی باشد.

۲ .به محصول نهایی بنگرید.

فکر خود را فقط با موفقیت مشغول کنید. فقط در رؤیاها و ایده‌آل‌ها زندگی کنید. و هدف بزرگ خود را به اهداف کوچکتر قابل انجام، تقسیم کنید و مرحله به مرحله پیش بروید.

۳ .با امنیت بالا عمل کنید.

هیچ‌گاه به خطر فکر نکنید. ریسک کوچک، بزرگ یا متوسط هرگز و به هیچ عنوان. در عوض خود را در پیله‌ای امن محبوس کنید. اگر قبلاً هم به این روش عمل می‌کردید اکنون هم ادامه دهید و روی خط امن حرکت کنید.

۴ .برای همیشه فکر کنید.

به هر فرصت زندگی به چشم مادام‌العمر و ماندگار نگاه کنید.

امروز لازم نیست کاری بکنید چون همیشه فردایی برای انجام کار وجود دارد سعی نکنید خیلی کار کنید. هیچ عجله‌ای نیست. منتظر باشید چون تنبلی احساس خوبی دارد. و همینطور منتظر فرصت‌های بعدی باشید.

۵ .خود را با افراد پایین‌تر مقایسه کنید.

خود را با مردمی که از شما ضعیف‌تر، فقیرتر و تنبل‌تر هستند مقایسه کنید. این کار به شما حس خوبی می‌دهد و همه مشکلات فکری شما بلافاصله محو می‌شود. تا وقتی که غرق نشده‌اید نیازی نیست دست و پا بزنید و تلاش کنید.

۶ .بگذارید در ابهام بمانید.

با ترس خود روبرو نشوید. آنها را همانگونه که هستند یعنی مبهم و سخت به حال خود رها کنید. بگذارید این ابهام شما را عقب نگه دارد و همیشه از آن بترسید. بگذارید این شک و تردید ها باعث لرزیدن و دلشوره‌تان شود. ترس خود را با کشف حقیقت و رفع ابهام کم نکنید.

۷ .شکست را سرنوشت خود بدانید.

همیشه و همیشه آخر کار را شکست و ناکامی ببینید. باور داشته باشید که با هر ضربه‌ای بازی را باخته‌اید. شما نمی‌توانید بعد از شکست بلند شوید و کمر راست کنید. کار شما ساخته است و لازم نیست مانند احمق‌ها بیهوده تلاش کنید.

این مراحل ساده را بکار ببندید تا در بهترین حالت فرد متوسطی باشید!

یا برخلاف آنها عمل کنید و زندگی بهتری را شروع کنید یک زندگی هیجان‌انگیز!

وقت برگشتن است

اگر اکنون آماده دگرگون ساختن زندگی خود هستید. من خبری شگفت‌انگیز برای شما دارم. رازی وجود دارد که به کمک آن می‌توانید قدرت و موفقیت را لمس کنید:

«تعادل را به هم بزنید»

این همان کاری است که شما را به سمت موفقیت می‌کشاند. این موفق‌ترین برنامه‌ای است که که تاکنون ابداع کرده‌ام و به این ترتیب می‌آموزید چگونه آنچه را که می‌خواهید بدست آورید. هر چیزی.

هدف این کار ایجاد یک اراده فولادین نیست بلکه هدف آن به‌دست آوردن یک مهارت است مهارتی که به شما دگرگونی و متفاوت بودن را می‌آموزد.

نوشته: جیسون گارسیا

ترجمه: علی یزدی مقدم

زندگی به سبک استیو جابز



- نوآوری وجه تمایز یک رهبر با یک مقلد است.

- اگر قهرمانان یک فرد را بشناسید، می‌توانید چیزهای زیادی درباره آن شخص بفهمید.

- من حاضرم همه فناوری‌ام را با یک بعدازظهر در محضر سقراط عوض کنم.

- بین کسانی که می‌شناسم من تنها کسی هستم که در طی یک سال ۲۵۰ میلیون دلار از دست داده است. و البته این تجربه در ساختن شخصیتم بسیار مؤثر بود.

- نمی‌توانید به عقب نگاه کنید و بگویید: «وای خدای من، ای کاش از آن شرکت اخراج نشده بودم، ای کاش من فلان جا بودم، ای کاش این بودم، ای کاش آن بودم.» این بحث‌ها هیچ فایده‌ای ندارد. بیایید به جای اینکه نگران چیزی که دیروز اتفاق افتاده است باشیم، فردا را خلق کنیم.

- وقتی یک نجار یک کمد لباس زیبا درست می‌کند
هرگز نمی‌خواهد پشت کمد را یک تخته چندتکه بچسباند؛
هرچند پشت کمد همیشه به دیوار خواهد بود و هرگز کسی آن را نمی‌بیند.
خود نجار می‌داند که پشت کمد چیست؟
بنابراین می‌خواهد پشت کمد هم یک تکه چوب زیبا به کار ببرد.
برای این که شب‌ها راحت خواب‌تان ببرد؛
در کل لازم است مسأله زیباشناختی و کیفیت رعایت شود.

«استیو جابز»

همایش زنانه



همایشی برای زن‌ها به اسم «چگونه با همسر خود عاشقانه زندگی کنید؟» برگزار شده بود، در این همایش از خانم‌ها سؤال شد: چه کسانی عاشق همسرانشون هستند؟

همه زن‌ها دستاشون رو بالا بردن.

سؤال بعدی این بود که: آخرین باری که به همسرتون گفتید عاشقش هستید کی بود؟

بعضی‌ها گفتن امروز... بعضی‌ها گفتن دیروز... بعضی‌ها هم گفتند یادشون نمی‌یاد.

بعد ازشون خواستند که به همسرانشون پیامک بفرستند و بگن: همسرعزیزم من عاشقت هستم.

همه اینکار رو کردند.

ازشون دوباره درخواست کردند گوشیشون رو بدن به کناریشون تا جواب پیامک‌هایی که براشون اومده بود رو بلند بخونن.

خوب در اینجا یکسری از جواب پیامک‌ها رو براتون نوشتم:

.شما؟

.وای مادر بچه‌های من، مریض شدی؟

.عزیزم منم عاشقتم.

.حالا که چی؟ بازم ماشین رو کجا کوبوندی؟

.من منظورت رو متوجه نمی‌شم؟

. باز دوباره چه دست گلی به آب دادی؟ این بار دیگه

نمی‌بخشمت.

.خوب برو سر اصل مطلب، چقدر پول لازم داری؟

.فکر کنم دارم خواب می‌بینم؟

.اگه نگی این پیامک رو واقعاً برای کی فرستادی قول می‌دم یکی رو بکشم.

همه مُردند



دوستی می‌گفت: خیلی سال پیش که دانشجو بودم، بعضی از اساتید عادت به حضور و غیاب داشتند. تعدادی هم برای محکم‌کاری دو بار این کار را انجام می‌دادند، ابتدا و انتهای کلاس، که مجبور باشی تمام ساعت را سر کلاس بنشینی. هم‌کلاسی‌ای داشتم که شیفته یکی از دختران هم‌دوره‌اش بود. هروقت این خانم سر کلاس حاضر بود، حتی اگر نصف کلاس غایب بودند، جناب مجنون می‌گفت: استاد همه حاضرند! و بالعکس، اگر تنها غایب کلاس این خانم بود و بس، می‌گفت:

استاد امروز همه غایبند، هیچ کس نیامده!

در اواخر دوران تحصیل، باهم ازدواج کردند و بعد از پایان تحصیلات می‌شنیدیم که زندگی خوشی با هم داشتند، ولی امروز خبردار شدم که آگهی ترحیم بانو را با این مضمون چاپ کرده است:

هیچ کس زنده نیست... همه مُردند...

خودت باش... در دیگری هضم نشو

دو بازرگان



روزی دو بازرگان به حسابرسی معامله‌هایشان مشغول بودند. در پایان، یکی از آن دو به دیگری گفت: طبق حسابی که کردیم من یک دینار به تو بدهکارم.

بازرگان دیگر گفت: اشتباه می‌کنی!

تو یک و نیم دینار به من بدهکاری، و آن دو بر سر نیم دینار با هم اختلاف پیدا کردند و تا ظهر برای حل آن با هم حرف زدند اما باز هم اختلاف، سر جایش باقی ماند. هر دو بازرگان از دست هم خشمگین شدند و با سر و صدای زیاد تا غروب آفتاب با هم بحث و جدل می‌کردند. سرانجام بازرگان اولی خسته شد و گفت: بسیار خوب!

تو درست می‌گویی، یک روز وقت ما به خاطر نیم دینار به هدر رفت سپس یک و نیم دینار به بازرگان دوم داد، بازرگان دوم پول را گرفت و به سمت خانه‌اش به راه افتاد.

شاگرد بازرگان اولی پشت سر بازرگان دوم دوید و خودش را به او رساند و گفت: آقا، انعام من چی شد؟

بازرگان، ده دینار به شاگرد همکارش انعام داد. وقتی شاگرد برگشت بازرگان اولی به او گفت: مگر تو دیوانه‌ای پسر؟!

کسی که به خاطر نیم دینار، یک روز وقت خودش و مرا به هدر داد چگونه به تو انعام می‌دهد؟!

شاگرد ده دینار انعام بازرگان دومی را به اربابش نشان داد. آن مرد خیلی تعجب کرد و در پی همکارش دوید و وقتی به او رسید با

حیرت از او پرسید:

آخر تو که به خاطر نیم دینار این همه بحث و سر و صدا کردی، چگونه به شاگرد من چنین انعامی دادی؟!

بازرگان دومی پاسخ داد: تعجب نکن دوست من، اگر کسی در وقت معامله نیم دینار زیان کند در واقع به اندازه نیمی از عمرش زیان کرده است، چون شرط تجارت و بازرگانی حکم می‌کند که هیچ مبلغی را نباید نادیده گرفت و همه چیز را باید به حساب آورد، اما اگر کسی در موقع بخشش و کمک به دیگران گرفتار بی‌انصافی و مال‌پرستی شود و از کمک کردن خودداری کند، نشان داده که پست‌فطرت و خسیس است.

پس من، نه می‌خواهم به اندازه نیمی از عمرم زیان کنم و نه حاضرم پست فطرت و خسیس باشم.

(براساس حکایتی از کتاب قابوس‌نامه)

محبت مادر



دختری با مادرش دعوا کرد و با حالتی عصبانی از خانه بیرون رفت. پس از طی راه طولانی، هنگامی که از کنار یک فروشگاه شیرینی، عبور می‌کرد، احساس گرسنگی کرد. اما جیب دختر را بید خورده و حتی یک یوان هم نداشت. صاحب فروشگاه یک زن سالخورده و مهربان بود.

پیرزن دید که دختر در مقابل کیک‌ها ایستاده و با حسرت به آنها نگاه می‌کند، از وی پرسید: عزیزم، گرسنه‌ای؟ دختر سرش را تکان داد و گفت: بله، اما پول ندارم. پیرزن لبخندی زد و گفت: عیب ندارد. مهمان من هستی. پیرزن فوراً یک تکه کیک و یک فنجان شیر برای دختر آورد. دختر بسیار سپاس‌گزار شد. اما فقط کمی کیک خورد و کمی بعد اشک‌هایش ابتدا بر گونه‌ها و سپس بر روی کیک جاری شد. پیرزن از دختر پرسید: عزیزم، چه شده است؟

دختر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: چیزی نیست. من فقط بسیار از شما تشکر می‌کنم. با وجود آنکه شما من را نمی‌شناسید، به من کیک دادید. من با مادرم دعوا کردم. اما مادرم من را بیرون رانده و به من گفت دیگر به خانه باز نگرد. پیرزن با شنیدن سخنان دختر گفت: عزیزم، چطور می‌توانی این‌گونه فکر کنی؟ من فقط یک کیک به تو دادم، تو از من بسیار تشکر کردی. ولی مادرت که سال‌ها برای تو غذا درست کرده است، چرا از او تشکر نمی‌کنی و

چرا با او دعوا می‌کنی؟ دختر مدتی سکوت کرد. سپس با عجله کیک را خورد و به طرف خانه دوید. هنگامی که به خانه رسید، دید که مادر در مقابل در انتظار می‌کشد. و با دیدن دخترش بی‌درنگ خنده‌ای کرد و گفت: عزیزم، عجله کن غذا درست کرده‌ام، اگر دیر کنی، غذا سرد خواهد شد. در این موقع، اشک‌های دختر بار دیگر جاری شد.

آری دوستان، بعضی اوقات، ما از نیکی و مهربانی بسیار دیگران تشکر می‌کنیم، اما مهربانی اعضای خانواده‌مان را اغلب نادیده می‌گیریم.

معرفت دخترا



در اولین صبح عروسی، زن و شوهر توافق کردند که در را بر روی هیچ‌کس باز نکنند.

ابتدا پدر و مادر پسر آمدند. زن و شوهر نگاهی به همدیگر انداختند. اما چون از قبل توافق کرده بودند، هیچکدام در را باز نکردند.

ساعتی بعد پدر و مادر دختر آمدند. زن و شوهر نگاهی به همدیگر انداختند.

اشک در چشمان زن جمع شده بود و در این حال گفت: نمی‌تونم ببینم که پدر و مادرم پشت در باشند و در را روشون باز نکنم.

شوهر چیزی نگفت، و در را به رویشان گشود. اما این موضوع را پیش خودش نگه‌داشت.

سال‌ها گذشت، خداوند به آنها چهار پسر داد و پنجمین فرزندشان دختر شد.

برای تولد این فرزند، پدر بسیار شادی کرد و چند گوسفند را سر برید و میهمانی مفصلی داد.

مردم متعجبانه از او پرسیدند: علت این همه شادی و میهمانی دادن چیست؟

مرد به سادگی جواب داد:

چون این همون کسیه که در را برویم باز می کنه!

نگاهمون به نقطه ضعف آدما



یکی از استادهای دانشگاه تعریف می‌کرد...

چندین سال قبل برای تحصیل در دانشگاه سانتا کلارا، کالیفرنیا، وارد ایالات متحده شده بودم. سه چهار ماه از شروع سال تحصیلی گذشته بود که یک کار گروهی برای دانشجویان تعیین شد که در گروه‌های پنج شش نفری با برنامه زمانی مشخصی باید انجام می‌شد.

دقیقاً یادمه از دختر آمریکایی که درست توی نیمکت بغلیم می‌نشست و اسمش کاترینا بود پرسیدم که برای این کار گروهی تصمیمش چیه؟

گفت اول باید برنامه زمانی رو ببینه، ظاهراً برنامه دست یکی از دانشجوها به اسم فیلیپ بود.

پرسیدم فیلیپ رو می‌شناسی؟

کاترینا گفت آره، همون پسری که موهای بلوند قشنگی داره و همیشه ردیف جلو می‌شینه!

گفتم نمی‌دونم کیو میگی!

گفت همون پسر خوش تیپ که معمولاً پیراهن و شلوار روشن شیکی تنش می‌کنه!

گفتم نمی‌دونم منظورت کیه؟

گفت همون پسری که کیف وکفشش همیشه باهم سته!

بازم نفهمیدم منظورش کی بود!

اونجا بود که کاترینا صداشو کمی پایین آورد و به حالت نجوا گفت: فیلیپ دیگه، همون پسر مهربونی که روی ویلچیر می‌شینه...

این بار دقیقاً فهمیدم کیو میگه ولی به طرز غیرقابل باوری رفتم تو فکر، آدم چقدر باید نگاهش به اطراف مثبت باشه که بتونه از ویژگی‌های منفی و نقص‌ها چشم‌پوشی کنه...

چقدر خوبه مثبت دیدن...

یک لحظه خودمو جای کاترینا گذاشتم، اگر از من در مورد فیلیپ می‌پرسیدن و فیلیپو می‌شناختم، چی می‌گفتم؟

حتماً سریع می‌گفتم همون معلوله دیگه!!

وقتی نگاه کاترینا رو با نگاه خودم مقایسه کردم خیلی خجالت کشیدم...

شما چی فکر می‌کنید؟

چقد عالی می‌شه اگر سعی کنیم، ویژگی های مثبت افراد رو بیشتر ببینیم و بتونیم از نقص‌هاشون چشم‌پوشی کنیم.

خودت باش... نقاط مثبت را فراموش نکن و از دیدن نیمه پُرشخصیت انسان‌ها نیز غافل مباش

چوپان و بز چالاک



چوپان بیچاره خودش را کشت که بز چالاک از جوی بپرد اما نشد که نشد. او می‌دانست پریدن این بز از جوی آب همان و پریدن یک گله گوسفند و بقیه بزها به دنبال آن همان. عرض جوی آب به اندازه‌ای نبود که حیوانی چون او نتواند از آن بگذرد... نه حتی چوبی که برتن و بدنش می‌زد، سودی بخشید و نه فریادهای چوپان بخت برگشته.

پیرمرد دنیا دیده‌ای از آن جا می‌گذشت وقتی ماجرا را دید پیش آمد و گفت: من چاره کار را می‌دانم. آنگاه چوب دستی خود را در جوی آب فرو برد و آب زلال جوی را گل‌آلود کرد.

بز به محض آنکه آب جوی را دید از آن پرید و در پی او تمام گله پرید.

چوپان مات و مبهوت ماند. این چه کاری بود و چه تأثیری داشت؟ پیرمرد که آثار بهت و حیرت را در چهره چوپان جوان می‌دید گفت:

تعجبی ندارد! تا خودش را در جوی آب می‌دید حاضر نبود پا روی خویش بگذارد، آب را که گل کردم دیگر خودش را نمی‌توانست ببینید و از جوی پرید.

و من فهمیدم این که حیوانی بیش نیست پا بر سَر خویش نمی‌گذارد و خود را نمی‌شکند چه رسد به انسان که بتی ساخته است از خویش و گاهی آن را می‌پرستد.

خودت باش... اما خود شیفته نباش

عروسک



دختر کوچک به مهمان گفت: میخوای عروسک‌هامو ببینی؟
مهمان با مهربانی جواب داد: بله.
دخترک دوید و همه عروسک‌هاشو آورد، بعضی از اونا خیلی بانمک بودن. دربین اونا یک عروسک باربی زیبا هم بود.
مهمان از دخترک پرسید: کدومشونو بیشتر از همه دوست داری؟
و پیش خودش فکر کرد: حتماً باربی...
اما خیلی تعجب کرد وقتی دید دخترک، به عروسک تکه پاره‌ای که یک دست هم نداشت اشاره کرد و گفت: اینو بیشتر از همه دوست دارم.
مهمان با کنجکاوی پرسید: این که زیاد خوشگل نیست!
دخترک جواب داد:
آخه اگه منم دوستش نداشته باشم دیگه هیشکی نیست که باهاش بازی کنه و دوستش داشته باشه، اونوقت دلش می‌شکنه...

عشق حقیقی



درزمان حضرت سلیمان، دوتا گنجشک یه گوشه‌ای نشسته بودند.

گنجشک نربه گنجشک ماده اظهار محبت می‌کرد. می گفت: تومحبوبه منی. توهمسرمنی. دوستت دارم. عاشقتم. چرا به من کم‌محبتی؟ چرا محلم نمیذاری؟ فکرکردی من کم قدرتی دارم تو این عالم، عیال؟ من اگه بخوام می‌تونم با نوک منقارم تخت و تاج سلیمان رو بردارم بندازم تودریا.

باد که مسخرسلیمان بود پیام رو به گوش سلیمان رسوند. حضرت تبسمی کرد و فرمود اون گنجشک‌ها رو بیارید پیش من. آوردند؛ سلیمان به گنجشک نرگفت خوب ادعاتواجرا کن ببینم. گفت من چنین قدرتی ندارم. سلیمان گفت: پس الان به همسرت گفتی؟ گفت خوب شوهرگاهی جلوهمسرش قپی میاد یه خالی‌ای می‌بنده. عاشق که ملامت نمی‌شه. من عاشقم. یه چی گفتم ولی یا نبی الله واقعاً دوسش دارم. این به ما محل نمیذاره.

حضرت به گنجشک ماده گفت: اینکه به تواظهار محبت میکنه چرا محلش نمی‌ذاری؟ گفت یا نبی الله چون دروغ می‌گه، هم منودوست داره هم یه گنجشک دیگه رو. مگه تویک دل چند تا محبت جا می‌گیره؟ این کلام در دل جناب سلیمان چنان اثری گذاشت که تا چهل روز گریه می‌کرد و فقط یک دعا می‌کرد. و آن اینکه:

... الهی دل سلیمان رو از محبت غیرخودت خالی کن.

خرد چیست؟ خردمند کیست؟



- خردمند کیست؟ کسی که از همه می‌آموزد.

«بنجامین فرانکلین»

- هنر خردمند بودن، هنر آگاهی از این است که چه چیز را باید گذاشت و گذشت.

«ویلیام جیمز»

- از دست دادن یک توهم تو را بیشتر خردمند می‌کند تا یافتن یک واقعیت.

«لوءویک بودنه»

- زمانی که زندگی‌تان به انتها می‌رسد، تازه به اندازه‌ای آموخته‌اید که بتوانید زندگی خوبی را دوباره آغاز کنید.

«النور مارکس»

- فرد خردمند اهانت‌ها را فراموش می‌کند، همانطور که فرد ناسپاس خوبی‌ها را.

«ضرب‌المثل چینی»

- وقتی وجود فرد مملو از قضاوت باشد، فضای اندکی برای خرد باقی می‌ماند.

«مالکوم دماین»

- من معتقدم، خرد یعنی اهمیت دادن بسیار به چیزهای مهمی که تعدادشان اندک است و پشیزی اهمیت ندادن به باقی چیزها.

«سوجان باکی»

- خردمندترین فرد کسی است که حتی یک لحظه هم خیال نکرده که خردمند است.

«نیکولا بوئالو»

- من همیشه در حال فراگیری هستم و سنگ قبرم مدرک تحصیلی‌ام خواهد بود.

«ارتا کیت»

- خردی که تنها از کتاب‌ها حاصل شده باشد، خرد نیست.

«هوراس»

قهوه مبادا!



با یکی از دوستانم وارد قهوه‌خانه کوچکی شدیم و سفارش دادیم. به سمت میزمان می‌رفتیم که دو نفر دیگر وارد قهوه‌خانه شدند و سفارش دادند: پنج تا قهوه لطفاً... دوتا برای ما و سه تا هم قهوه مبادا!

سفارش‌شان را حساب کردند و دوتا قهوه‌شان را برداشتند و رفتند. از دوستم پرسیدم: ماجرای این قهوه‌های مبادا چی بود؟

دوستم گفت: اگه کمی صبر کنی تا چند لحظه دیگه حقیقت رو می‌فهمی.

آدم‌های دیگر وارد کافه شدند... دوتا دختر آمدند، نفری یک قهوه سفارش دادند، پرداخت کردند و رفتند. سفارش بعدی هفت تا قهوه بود از طرف سه تا وکیل، سه تا قهوه برای خودشان و چهار تا قهوه مبادا. همان‌طور که به ماجرای قهوه‌های مبادا فکر می‌کردم و از هوای آفتابی و منظره زیبای میدان روبروی کافه لذت می‌بردم، مردی با لباس‌های مندرس وارد کافه شد که بیشتر به گداها شباهت داشت. با مهربانی از قهوه‌چی پرسید: قهوه مبادا دارید؟

گفتم خیلی ساده است، مردم به جای کسانی که نمی‌توانند پول قهوه و نوشیدنی گرم بدهند، به حساب خودشان قهوه مبادا می‌خرند. سنت قهوه مبادا از شهرناپل ایتالیا شروع شد و کم‌کم به همه جای جهان سرایت کرد. بعضی جاها شما نه تنها می‌توانید نوشیدنی گرم به جای کسی بخرید، بلکه می‌توانید با پرداخت پول یک ساندویچ یا یک وعده غذای کامل مبادا را نیز تقبل کنید.

ماهی



ماهی داخل آکواریوممون هی می خواست یه چیزی بهم بگه.
تا دهنشو وامی کرد، آب می رفت تو دهنش نمی تونست بگه.
دست کردم تو آکواریوم درش آوردم.
شروع کرد از خوشحالی بالا پایین پریدن. دلم نیومد دوباره بندازمش اون تو. اینقده بالا پایین پرید خسته شد، خوابید.
دیدم بهترین موقع ست تا خوابه دوباره بندازمش تو آب.
ولی الان چند ساعته بیدار نشده یعنی فکرکنم بیدار شده دیده انداختمش اون تو قهر کرده، خودشو زده به خواب؟؟
این داستان رفتار بعضی از آدم هایی است که کنارمونند.
دوستشون داریم و دوستمون دارند ولی ما رو نمی فهمند و فقط تو دنیای خودشون بهترین رفتار را با ما می کنند.

دو قطره آب



دو قطره آب که به هم نزدیک شوند، تشکیل یک قطره بزرگتر می‌دهندَ.

اما دوتکه سنگ هیچ‌گاه با هم یکی نمی‌شوند.

پس هرچه سخت‌تر و قالبی‌تر باشیم، فهم دیگران برایمان مشکل‌تر و در نتیجه امکان بزرگتر شدنمان نیز کاهش می‌یابد.

آب در عین نرمی و لطافت در مقایسه با سنگ به مراتب سرسخت‌تر و در رسیدن به هدف خود لجوج‌تر و مصمم‌تر است. سنگ، پشت اولین مانع جدی می‌ایستد.

اما آب راه خود را به سمت دریا می‌یابد.

در زندگی معنای واقعی سرسختی، استواری و مصمم بودن را در دل نرمی و گذشت باید جستجو کرد. گاهی لازم است کوتاه بیایی.

گاهی نمی‌توان بخشید و گذشت.

اما می‌توان چشم‌ها را بست و عبور کرد. گاهی مجبور می‌شوی نادیده بگیری.

گاهی نگاهت را به سمت دیگر بدوز که نبینی ولی با آگاهی و شناخت بخشیدن را خواهی آموخت.

حاج آقا



حاج‌آقا در خیابان کودک فقیری را دید که غذایش را با سگی گرسنه تقسیم می‌کرد.

نزدیک رفت و پرسید:

چرا غذایت را به این حیوان می‌دهی؟

کودک گفت:

این سگ نه خانه دارد، نه غذا دارد. هیچ کس را ندارد اگر من کمکش نکنم، می‌میرد.

حاج آقا گفت:

سگ بی‌خانمان در همه جا وجود دارد، آیا تو می‌توانی همه آنها را از مرگ نجات دهی؟

آیا تو می‌توانی جهان را تغییر دهی؟

پسر نگاهی به سگ کرد و گفت:

بله اما کاری که من برای این سگ می‌کنم، تمام جهانش را تغییر می‌دهد.

پای بزرگ، قلبی بزرگتر



هوا بسیار گرم بود. به همین خاطر توقف جلوی مغازه بستنی‌فروشی امری کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید.

دختر کوچولویی که پولش را محکم در دست گرفته بود، وارد بستنی‌فروشی شد. بستنی‌فروش قبل از آن که او کلمه‌ای بر زبان جاری نماید با اوقات تلخی به او گفت: از مغازه خارج شو و تابلوی روی در را بخوان و تا وقتی کفش پایش نکردی وارد مغازه نشو. دخترک به آرامی از مغازه بیرون رفت، و مرد درشت هیکلی به دنبال او از مغازه خارج شد. دختر کوچولو مقابل مغازه ایستاد و تابلوی روی در را خواند: ورود پابرهنه‌ها ممنوع! دخترک در حالی که اشک چشمانش برروی گونه‌هایش می‌غلتید راهش را گرفت تا برود. در این لحظه مرد درشت هیکل او را صدا زد. او کنار پیاده‌رو نشست، کفش‌های بزرگ نمره ۴۴ خود را در آورد و در مقابل دخترکوچولو جفت کرد و گفت: بیا این کفش‌ها را بپوش. درسته که با این کفش‌ها نمی‌تونی خوب راه بروی، اما اگر بتونی یه جوری آنها را با پاهات بکشی، می‌تونی بستنی‌ات را بخری. مرد، دختر کوچولو را بلند کرد و پاهای او را توی کفش‌ها میزان نمود و گفت: عجله نکن، بس که این کفش رو با پاهام این ور و اون ور کشیده‌ام خسته‌ام. تا بری و برگردی من اینجا راحت می‌نشینم و بستنی‌ام را می‌خورم. چشمان براق دختر کوچولو هنگام هجوم‌اش به سمت پیشخوان و خریدن بستنی صحنه‌ای نبود که از ذهن زدوده شود. بله، او مرد درشت هیکلی بود، شکم گنده‌ای داشت، کفش‌های بزرگی داشت، اما مهم‌تر از همه، قلب بزرگتری داشت.

خودت باش... دل گنده باش

اشتباه فرشتگان



درویشی به سبب اشتباه فرشتگان به جهنم فرستاده می‌شود.

پس از اندک زمانی شیطان با داد و فریاد و رو به فرشتگان می‌کند و می‌گوید: جاسوس می‌فرستید به جهنم!؟

از روزی که این آدم به جهنم آمده دایم در جهنم در حال گفتگو و بحث است و جهنمیان را ارشاد و هدایت می‌کند و...

حال درویشی که به جهنم رفته بود سخنش این چنین بود: با چنان عشقی زندگی کن که حتی اگر بنا به تصادف به جهنم افتادی خود شیطان تو را به بهشت باز گرداند.

دیوونه کیه؟ عاقل کیه؟



در شهر ما دیوانه‌ای زندگی می‌کند که همه او را دست می‌اندازند و در کوچهٔ پس کوچه‌های شهر بازیچه بچه‌ها قرار می‌گیرد.

روزی او را در کوچه‌ای دیدم که با کودکانی که او را ملعبه خود قرار داده بودند با خنده و شادی بازی می‌کرد. او را به خانه بردم و پرسیدم: چرا کودکانی که تو را مسخره می‌کنند و به تو و حرف‌ها و کارهایت می‌خندند را از خود نمی‌رانی؟؟

با خنده گفت: «مگر دیوانه شده‌ام که بندگان خدا را از خود برانم در حالی‌که می‌توانم لبخند را به آنها هدیه دهم؟». جوابش مرا مدتی در فکر فرو برد... دوباره از او پرسیدم: قشنگ‌ترین و زشت‌ترین چیزی را که تا به حال دیده‌ای برایم تعریف کن!

لیوان آبی که در اتاق بود را برداشت و سر کشید. با آستین لباسش آبی که از دهانش شره کرده بود پاک کرد و گفت: «قشنگ‌ترین چیزی را که در تمام عمرم دیده‌ام لبخندی است که پدرم هنگام مرگ بر لب داشت. و زشت‌ترین چیزی که دیده‌ام مراسم خاکسپاری پدرم بود، که همه گریه‌کنان جسد را دفن می‌کردند.

پرسیدم: چرا به نظر تو زشت بود؟ مگر مراسم خاک‌سپاری بدون گریه هم می‌شود؟ جواب داد: «مگر می‌شود برای کسی که به مرگ لبخند زده است، گریه کرد؟؟» و من از آن روز در این فکر هستم که آیا این مرد دیوانه است؟ یا مردم شهر ما دیوانه‌اند که او را دیوانه می‌پندارند؟!

تربیت



نگاهم به دختربچه سه یا چهار ساله‌ای افتاد که از پدر و مادرش اندکی فاصله گرفته بود و داشت مرا نگاه می‌کرد. به قدری چهره زیبا و بانمکی داشت که بی‌اختیار با دست به او اشاره کردم تا به طرفم بیاید، اما با شک و ترس به من نگاه می‌کرد و از جایش تکان نخورد. دو سه بار دیگر هم تکرار کردم اما نیامد.

به عادت همیشگی، دستم را که خالی بود مشت کردم و به سمتش گرفتم تا احساس کند چیزی برایش دارم. بلافاصله به سویم حرکت کرد. در همین لحظه پدرش که گویا دورادور مواظب او بود به سرعت به سمت من آمد و یک شکلات را مخفیانه در مشتم قرار داد. بچه آمد و شکلات را گرفت.

به پدرش گفتم من قصد اذیت او را نداشتم.

گفت: می‌دانم و مطمئنم که می‌خواستی با او بازی کنی، اما وقتی مشتت را باز می‌کردی او متوجه می‌شد که اعتمادش به تو بیهوده بوده است.

کار تو باعث می‌شد که بچه، دروغ را تجربه کند و دیگر تا آخر عمرش به کسی اعتماد نکند.

حالا ببینید اغلب ما در مقابل فرزندان‌مان چه اعمالی را انجام می‌دهیم؛ بابا می‌شینه تو خونه جلوی بچه کوچک‌اش به زنش میگه، فلانی زنگ زد بگو من نیستم. مامانه به بچه می‌گه...

با طلا باید نوشت



- وقتی با دوستانت دعوا می‌کنی، تازه می‌فهمی آنها چقدر از اسرار تو باخبر بودند.

- اگر نمی‌توانی با مار بجنگی می‌توانی او را به نوای نی مسحور کنی.

- تو زن را به خاطر زیبایی‌اش دوست نداری. او زیباست چون تو دوستش داری.

- نادان پرسه می‌زند، خردمند سفر می‌کند.

- ارزش دشمنان‌تان را بدانید زیرا عیب‌هایتان را به شما نشان می‌دهند.

علت بدبختی ما دنیایی است که در سینه داریم
نه دنیایی که ما را احاطه کرده است.

- وقتی که نگاه کردن به آینده نگران‌کننده و نگاه کردن به گذشته ترسناک است، کنارت را نگاه کن و ببین آیا دوستی همراهت است؟

- همه صدای شما را می‌شنوند؛ دوستان به سخنان شما گوش می‌دهند ولی فقط دوستان صمیمی می‌توانند آنچه را که بر زبان نمی‌آورید، بشنوند.

خود را خراب ساز و مکن خانه‌ای خراب

تمثیل پازل



از شما خواسته اند پازلی را مرتب کنید و اجزای آن را کنار هم بگذارید، تا شکل مورد نظر درست شود.

قبلاً پازل‌های متعددی را درست کرده‌اید، به هیجان می‌آیید سریع دست به کار می‌شوید. ۱۰۰۰ تکه پازل را روی میز بزرگی پخش می‌کنید، درب جعبه را برمی‌دارید تا نقشه پازل را بخوانید. اما تصویری در کار نیست. به جای نقشه، صفحه کاغذ سفیدی گذاشته‌اند.

چگونه می‌توانید بدون راهنما و نقشه بدانید که چه می‌خواهید بسازید، تا پازل را تکمیل کنید. اگر نقشه را می‌داشتید چه تفاوت بزرگی ایجاد می‌شد؟ بدون نقشه نمی‌دانید که از کجا باید شروع کنید.

اکنون به زندگی خود و به ۱۰۰۰ قطعه آن بیندیشید. آیا هدفی و مقصدی در سر دارید؟ آیا می‌دانید می‌خواهید چه کسی و چگونه آدمی باشید؟ آیا می‌دانید یک سال دیگر و در همین زمان به کجا می‌خواهید برسید؟ درباره پنج سال دیگر زندگی‌تان چه می‌گویید؟ آیا اصولاً برنامه‌ای و هدف خاصی را دنبال می‌کنید؟

تقسیم گوزن



روزی، یک روباه، یک گرگ و یک خرس به شکار رفتند و هر کدام گوزنی را شکار کردند.

بحثی میان‌شان درگرفت که چگونه باید شکارها را تقسیم کنند.

خرس از گرگ پرسید، که چگونه باید این کار را انجام داد. گرگ جواب داد: «کار ساده‌ای است. هریک از ما باید یک گوزن را برداریم.» به محض اینکه گرگ حرفش را تمام کرد خرس او را خورد.

بعد خرس از روباه پرسید که چه باید کرد؟ روباه گوزن خود را تقدیم خرس کرد و گفت؛ قربان گوزن گرگ هم مفت چنگ شما باشد.

خرس پرسید: «از کجا این عقل و درایت را به دست آورده‌ای؟»

روباه جواب داد: «از گرگ آموختم.»

مواقعی وجود دارد که جایگزین به اندازه کافی برای تجربه وجود ندارد. اما اشکال تجربه هم در این است که تا وقتی‌که احتیاج پیدا نکنید به زحمت آن را به دست می‌آورید.

عیب تجربه در این است که تا وقتی احتیاج پیدا نکنید به زحمت آن را به دست می‌آورید.

تجربه اغلب آموزگار سخت‌گیری است، زیرا اول امتحان می‌گیرد و سپس درس می‌دهد.

به همین دلیل است که می‌گویند: «وقتی شخص با تجربه‌ای با کسی که پول دارد ملاقات می‌کند، کسی که تجربه دارد پول را می‌گیرد و کسی که پول دارد تجربه کسب می‌کند.»

گسل‌های درونی خود را بهبود ببخشید



زلزله در امتداد گسل‌ها رخ می‌دهد. یعنی فشاری که موجب می‌شود پوسته زمین روی گسل بلغزد. در مورد انسان‌ها نیز چنین است. زمانی که شخص مدام تنش داشته باشد، گسل او را به حادثه‌های پرماجرا در زندگی می‌کشاند.

آن حادثه ممکن است حمله قلبی؛ تشخیص یک بیماری حاد یا فرو پاشیدن ازدواج باشد. با وجود این، با بهبود آن گسل می‌توانیم از به وقوع پیوستن آن رویداد جلوگیری نماییم. اگر گسل وجود نداشته باشد، زلزله‌ای هم اتفاق نمی‌افتد.

مانند زلزله، ما نیز توسط گسل‌های درونی ترک برمی‌داریم. ولی برخلاف زمین، امکان بهبود یکایک گسل‌های خود را داریم. این گسل‌ها چه هستند؟ می‌توانند گذشته‌ای پر از خشونت، خلأ روحی، احساس محبوب نبودن، دوست داشتنی نبودن، عواطف سرکوب شده، اعتماد به نفس اندک، اضطراب، تشویش، افسردگی و یا تنهایی باشند.

«گریس سیروکو»

داستان نهنگ



آیا تا به حال به این مسئله فکر کرده‌اید که چگونه یک نهنگ ۸۰۰ کیلویی را به گونه‌ای تربیت می‌کنند، که تا ارتفاع ۶ متری از آب، بالا می‌پرد؟

اولین چیزی که به فکرمان می‌رسد، این است که طنابی را در ۶ متری از سطح آب قرار می‌دهیم و می‌گوییم؛ بپر. ولی او نمی‌پرد، چرا؟ خُب، شاید یک انگیزه لازم دارد و پس باید به او انگیزه‌ای برای پریدن بدهیم. خب یک سطل پر از ماهی را در ارتفاع ۶ متری از سطح آب نگه می‌داریم و آن را به نهنگ نمی‌دهیم تا وقتی‌که با انگیزه گرفتن ماهی‌ها بپرد تا آنها را به دست بیاورد. ولی باز هم او این کار را انجام نمی‌دهد، چرا؟ شاید نیاز به نشان دادن جهت دارد. پس باید جهت را برای او مشخص کنیم. روی سکوی ۶ متری می‌رویم، از آنجا خم می‌شویم و به نهنگ می‌گوییم؛ بپر. ولی نهنگ از جای خود تکان نمی‌خورد.

پس چگونه یک مربی در دریا این کار را انجام می‌دهد؟ اگر روند کار را از او بپرسید، چنین می‌گوید: «در قدم اول مربی طنابی را روی سطح آب می‌گذارد، به گونه‌ای که نهنگ راهی جز عبور از آن ندارد. هر بار که نهنگ از روی طناب عبور می‌کند، به او یک ماهی می‌دهد؛ نوازشش می‌کند و در جهت تشویق با او بازی می‌کند.

اما اگر نهنگ از زیر طناب عبور کند چه می‌شود؟ هیچ.

هیچ شوک الکتریکی، تنبیه و یا اخطاری در کار نیست. پس با این کار، برای نهنگ این مسئله جا می‌افتد که رفتارهای منفی‌اش

هرگز مورد تشویق قرار نمی‌گیرد.

اساس این تربیت ساده تأثیرگذاری مثبت است که می‌تواند چنین نتیجه تماشایی و شگفت‌انگیزی را پدید آورد.

وقتی که نهنگ شروع به عبور از روی طناب (نه از زیر آن) می‌کند، مربی رفته‌رفته طناب را بالاتر می‌برد. طناب باید کم‌کم بالا رود، آنقدر که موجب فشار روحی و فیزیکی در نهنگ نشود.

درس اولی که از تربیت نهنگ می‌گیریم، تشویق مداوم است. برای کار خوب باید پاداش داد.

درس دوم به کار نبردن تنبیه و انتقاد است. در مورد انسان‌ها هم تنبیه و مقررات نباید دلسردکننده باشد تا بتواند تأثیر مثبت خود را بگذارد و مانع تکرار کار اشتباه شود. نباید وضعیتی ایجاد شود که شخص خود را شکست خورده و دلسرد ببیند.

پس تشویق مداوم، تنبیه به اندازه، سپس بالا بردن طناب.

نکات حکمت آموز



- دو چیز شما را تعریف می‌کند:

- بردباری‌تان وقتی هیچ چیز ندارید.

- نحوه رفتارتان وقتی همه چیز دارید.

- برای رسیدن به «کبریا» باید نه کبر داشت، نه ریا.

- هرگز افسوس پیر شدن را نخورید، چه بسیار افرادی که از این امتیاز محروم مانده‌اند.

- دوست داشتن مثل عبادت است، بعد از اینکه نیت کردی نباید به اطرافت نگاه کنی.

- معیار واقعی ثروت این است که اگر پول‌مان را از دست دادیم، چقدر می‌ارزیم.

- درخت بودن زیباست، اما زیباتر از آن با هم بودن و جنگل را ساختن است.

- کسانی هستند که آنها را از خودمان می‌رنجانیم. مثل ساعت که صبح دلسوزانه زنگ می‌زند و در میان خواب و بیداری بر سرش می‌کوبیم.

بعد می‌فهمیم که خیلی دیر شده!

یک تجربه از استفان کاوی



در بازوی چپ من خراش کهنه کوچکی وجود دارد. تصور می‌کنم که شما هم این خراش کهنه را در بازوی خود دارید. روزی را که به خاطر واکسینه شدن در برابر بیماری آبله کمی بیمار شدم، هرگز فراموش نمی‌کنم. با ورود میکروب ضعیف آبله، نظام دفاعی بدنم فعال شد، تمام نیروهایش را بسیج کرد و اجازه نداد هرگز به این بیماری مبتلا شوم. احتمالاً این موضوع درباره شما هم مصداق دارد. آن لحظه‌های دشوار را هرگز فراموش نمی‌کنم. به‌رغم اینکه اطرافیانم به من اطمینان و دلگرمی می‌دادند، از آن هراس داشتم. آن درد را هنوز به یاد می‌آورم.

دوست داشتم این کار انجام نپذیرد. از مزایای آن کاملاً بی‌خبر بودم. والدینم سماجت کردند و البته من هم مثل شما خوشحالم که از این دستور اطاعت کردم. مجبور بودم که در آن لحظه‌های دشوار ایستادگی کنم. بعدها که به اهمیت این کار پی بردم، دریافتم که مزایای آن بی‌شمار است.

بیماری ایدز به این دلیل هولناک است که نظام دفاعی بدن را برای مقابله با انواع بیماری‌ها نابود می‌کند. در واقع مردم از ایدز تلف نمی‌شوند، به خاطر سایر بیماری‌ها از پای در می‌آیند. زیرا برای غلبه بر انواع و اقسام بیماری‌ها، ابزار دفاعی لازم را در اختیار ندارند. بر همین اساس موانع و ناامیدی، مردم را به ورطه هلاکت نمی‌افکند، آنها به خاطر فقدان ابزار دفاعی در گرداب ضعف و

سستی و ناتوانی تحلیل می‌روند.

همچنین زندگی‌های مشترک، هرگز به خاطر دخالت اطرافیان و یا مسایل مالی فرو نمی‌پاشد، بلکه به لحاظ عدم بهره‌مندی از ظرفیت لازم برای مقابله با چالش‌ها و اختلافات با بن‌بست مواجه می‌شود. در واقع زن و شوهر به جای اداره زندگی بر اساس تعاون و مشارکت، سیاست جنگ یا گریز را در پیش می‌گیرند.

خرید طوطی



ارنست کمپبل، یکی از اعضای سابق اتحادیه انجمن دینی کلیساها در نیویورک، به تعریف ماجرای زنی پرداخت که از فروشگاه حیوانات یک طوطی خرید، تا از تنهایی بیرون بیاید. او پرنده را به خانه آورد اما پس از چند روز طوطی را به فروشنده پس داد و گفت: «این طوطی هنوز یک کلمه حرف نزده است.»

فروشنده پرسید: «آیا آینه دارد؟ طوطی‌ها دوست دارند خودشان را در آینه ببینند.» با شنیدن این حرف، خانم مزبور طوطی را به خانه برد و آینه‌ای خرید و روبه‌روی طوطی گذاشت. روز بعد زن دوباره به فروشگاه مراجعه کرد؛ زیرا طوطی‌اش هنوز حرف نمی‌زد. فروشنده پرسید:«آیا برای طوطی یک نردبان خریده‌اید؟ طوطی‌ها عاشق این هستند که از پله‌های نردبان بالا بروند.» با این حساب زن نردبانی خرید و به خانه بازگشت.

اما چون طوطی هنوز حرف نمی‌زد؛ زن به فروشگاه مراجعه کرد.

فروشنده پرسید: «آیا طوطی یک تاب دارد؟ پرنده‌ها دوست دارند روی یک تاب بنشینند و استراحت کنند.» زن تابی خرید و به خانه‌اش بازگشت. روز بعد زن به فروشنده مراجعه کرد و گفت که طوطی‌اش مرده است.

فروشنده گفت: «خیلی متأسفم. آیا طوطی قبل از مردنش حرفی زد؟»

و زن جواب داد: «بله، طوطی پرسید؛ آیا کسی را پیدا کردی که

غذا بفروشد؟»

کمپبَل می‌گفت: درسی که از این ماجرا می‌گیریم این است که؛ برای آرایش کردن خود آینه می‌خریم، برای بالا رفتن، نردبان تدارک می‌بینیم. برای لذت بردن هم تاب می‌خریم اما فراموش می‌کنیم برای روح و روان‌مان غذا تهیه کنیم.

مرد کف‌بین



مردی وارد چادر کف‌بینی شد و پولی را که کف‌بین طلب کرده بود داد تا طالع او را ببیند. کف‌بین گفت:

- خیلی چیزها می‌بینم...

- مثلاً چه؟

- تا به سن ۴۵ سالگی برسی فقیر و بدبختی.

مرد نومیدانه پرسید:

- عجب. ولی بگو ببینم وقتی به ۴۵ سالگی رسیدم چه اتفاقی می‌افتد؟

- هیچ به آن عادت می‌کنی؟

نکته: متأسفانه ما به خیلی چیزها عادت می‌کنیم. عادت به شرایط نامطلوب و پذیرش آن به عنوان یک واقعیت. عادت به فقر، عادت به نداری. اما چگونه عادات سرنوشت و زندگی ما را به دست می‌گیرند؛ داستان زیر به خوبی این روند را نشان می‌دهد:

خارپشتی از یک مار تقاضا کرد که بگذار من نیز در لانه تو، مأوا گزینم و همخانه تو باشم. مار تقاضای خارپشت را پذیرفت و او را به لانه تنگ و کوچک خویش راه داد! چون لانه مار تنگ بود، خارهای تیز خارپشت هردم به بدن نرم مار فرو می‌رفت و وی را مجروح می‌ساخت.

اما مار از سر نجابت و مهمان‌نوازی دم برنمی‌آورد. سرانجام مار

گفت: نگاه کن که چگونه مجروح و خونین شده‌ام! آیا می‌توانی لانه مرا ترک کنی؟

خارپشت گفت: من مشکلی ندارم. اگر تو ناراحتی، می‌توانی لانه دیگری برای خود بیابی.

عادت‌ها ابتدا به صورت مهمان وارد می‌شوند؛ اما دیری نمی‌گذرد که خود را صاحبخانه می‌کنند و کنترل ما را به دست می‌گیرند.

«مواظب خارپشت عادات منفی زندگی‌تان باشید.»

هواپیمای کاغذی



خانم هکت به مدت یک هفته درس آیرودینامیک رو در کلاس ششم تدریس می‌کرد.

برای تکمیل تدریس، مسابقه‌ای برای ساختن هواپیمای کاغذی برای دانش‌آموزان ترتیب داد. قرار شد دو دانش‌آموز با همکاری یکدیگر هواپیمای کاغذی بسازند به طوری که هر هواپیمایی که مسافت بیشتری را طی کند برنده مسابقه باشد. تام از جف درخواست کرد که با او همکاری کند. خانم هکت گفت: کتاباتون رو باز کنین تا قسمت آیرودینامیک رو دوره کنیم وقتی تموم شد ما همکارهامون رو برای ساختن هواپیمای کاغذی برای مسابقه انتخاب می‌کنیم.

خانم هکت، تمام هفته‌ای را که گذشت به تدریس نیرویی که باعث پرواز می‌شد گذراند.

تام از جف خواست که همکارش در این مسابقه باشه جف خیلی باهوش و تیزبود ولی در درسش خیلی موفق نبود و شاگرد زرنگی هم نبود. عده‌ای به او لقب دلقک کلاس رو داده بودن. او یه آدم سر به هوا بود که توی رؤیا سیر می‌کرد. اما تام این جوری فکر نمی‌کرد بلکه به نظرش جف نه‌تنها دوست خوبی بود، بلکه عاشق پیروز شدن بود و این دلیل مهمی بود که تام را ترغیب می‌کرد تا جف رو به عنوان شریک انتخاب کند. معلم گفت: خوب بیاین و هرکدوم یه کاغذ بردارین ۱۵ دقیقه وقت دارین تا هواپیمای کاغذی

بسازین، بعدش می‌ریم بیرون و اون‌هارو پرواز می‌دهیم اون تیمی که هواپیمایشَ دورتر بره برنده مسابقه است تام به جف گفت: چه‌جور هواپیمایی می‌خوای بسازی؟ جف پاسخ داد: هنوز نمی‌دونم. تام گفت: من می‌خواهم تیزترین چیزی رو که می‌تونه هوارو بشکافه و بره جلو بسازم.

تام هواپیمایش را ساخت و علامت اتمام کار را نشان داد. ولی جف هنوز داشت فکر می‌کرد.

هواپیمای یکی از تیم‌ها جوری بود که انگار هرلحظه در حال سقوط بود و هواپیمای تیم دیگری، به نظر می‌آمد که اگه باد مساعد بوزه می‌تونه یه مایل جلوبره. ولی جف هنوز یه تا هم به کاغذش نزده بود.

تام دیگه مطمئن بود که اونا تو مسابقه آخر خواهند شد. خانم هکت اعلام کرد هرکس با تیمش بره توی یه خط بایسته؛ می‌خواهیم هواپیماهاتون رو آزمایش کنیم. برای داشتن فرصت بیشتر، تام از خانم معلم خواست که آخر باشن و خانم هکت موافقت کرد. تام به جف گفت: یالا بجنب یه کاری بکن.

مسابقه جالبی بود. بعضی از هواپیماها به زور ۱/۵ متر می‌رفتن، بعضی‌ها هم خوب پرواز می‌کردن ولی یه چیزی مشخص بود که وقت کوتاه بود و جف هنوز کاغذ صاف توی دستش بود و هیچ کاری باهاش نکرده بود. تام از دوستش خیلی عصبانی و ناامید شده بود، جوری که می‌خواست بذاره و بره که ناگهان خانوم هکت

گفت: تام و جف نوبت بعدی شما هستین.

تام به خط شروع مسابقه رفت و هواپیمایش رو پرواز داد بد نبود، از بقیه بهتر پرواز کرد. اگه جف می‌توانست همین قدر هم هواپیمایش رو پرواز بده باز هم جای شکرش باقی بود و جزو رقبای جدی برای بقیه محسوب می‌شدند.

جف به خط مسابقه نزدیک شد در حالی که کاغذ را پشتش قایم کرده بود، بعدش کاغذ صاف و دست‌نخورده‌اش رو مثل یه شاهکار نشون داد. همه کلاس شروع کردن به مسخره کردن، جف کاغذش را مثل یه توپ مچاله کرد و اونو بسیار دورتر و جلوتر از بقیه هواپیماها پرتاب کرد.

هواپیمایی که جف ساخته بود از همه دورتر رفت و طرز تفکر معلم و بقیه همکلاسی‌هاش را تغییر داد و شاید هم شما را.

و اینکه برای موفقیت باید تمام امکانات و راه‌ها را در نظر گرفت.

آیا هیچ وقت آدم‌های شاد و سرخوش را که به رؤیاهایشان رسیده‌اند دیده‌اید؟ تا حالا دل‌تان خواسته از آنها بپرسید نظرشان درباره خودشان چیست و اصلاً دنیا را چگونه می‌بینند؟

سال‌هاست که در خصوص افراد استثنایی که درِ تجارت، ورزش و دیگر رشته‌ها موفقند، تحقیق می‌شود. در این سال‌ها بعضی باورهای مهم و اساسی درباره این انسان‌های موفق و سالم و شاد به اثبات رسیده است.

اشعار زیبا و قابل تأمل



در آن زمان که رسی به حد کمال
چونیک درنگری در کمال نقصانی

«پروین اعتصامی»

***

زحمت ما جمله از اخلاق ماست
انتقاد خویشتن آن را دواست

***

ور هنر داری و هفتاد عیب
دوست نبیند مگر آن یک هنر

«سعدی»

***

تو از برگ گل هرچند دانی پاک‌تر باشد
مشو با ناکسان همدم که صحبت را اثر باشد

***

آراسته ظاهریم و باطن نه چنان
القصه چنانکه می‌نمائیم نه‌ایم

«شیخ بهایی»

***

باده پر خوردن و هشیار شدن سهل است
گر به دولت رسی و مست نگردی مردی

***

نگردد جمع با عادت، عبادت
عبادت می‌کنی بگذر ز عادت
***
قبض و بسط آمد، مشو نا امید
قفل‌گر، هم قفل سازد هم کلید
***
احسان هنری نیست به امید تلافی
نیکی به کسی کن که به کار تو نیاید
***
بی‌کمالی‌های انسان از سخن پیدا شود
پسته بی‌مغز چون لب واکند رسوا شود
***
قدی که بهر خدمت مردم عَلَم شود
بهتر ز قامتی که به محراب خم شود

فروش یک ایده خوب



روزی، زنان شهر، گرد هم جمع شدند. همه آنها به مناسبت این گردهمایی، لباس‌های زیبایی پوشیده بودند. در آن میان زنی، کلاه بسیار زیبایی بر سر داشت؛ به طوری که تحسین همه را برانگیخته بود. در واقع، آن زن کلاهش را خودش درست کرده بود. وقتی زنان حاضر در مجلس متوجه ابتکار عمل و استعداد آن زن شدن، دورش حلقه زدند و از او خواستند که عین همان کلاه را برایشان درست کند.

یکی از زنان حاضر در مجلس به طور تصادفی، تعدادی روبان و تور با خود آورده بود، بنابراین، آنها را به زن داد تا یک کلاه عجیب و استثنایی درست کند. زن بلافاصله دست به کار شد و ظرف چند دقیقه از روبان‌ها و نوارها، کلاه زیبایی درست کرد. بعد از آنکه کارش تمام شد، همه شگفت‌زده شده بودند. زن کلاه را به صاحب روبان‌ها داد و گفت: «می‌شه ۱۰۰ دلار» با شنیدن این جمله، همه حاضرین اعتراض کرده و گفتند: «چقدر گرون، مگه تو به جز روبان و نوار از چیز دیگه‌ای استفاده کردی؟» آن زن جواب داد: «کار با روبان و تور فقط ۲ دلار ارزش داره، ولی ایده جالب من و استعدادی که توی این کار دارم، خودش ۹۸ دلار می‌ارزه!»

نکته: هر موفقیت بزرگی که در تاریخ بشریت شاهد آن هستیم؛ حاصل یک ایده جالب توجه و بکر است.

ایده برادران رایت این بود که انسان می‌تواند روزی پرواز کند.

ایده کلنل سندرز این بود که دستور طبخ جوجه او می‌تواند به فروش رسیده و عادت غذایی مردم سراسر دنیا را تغییر دهد.

اگر خواهان دست‌یابی به موفقیت هستیم، باید ایده‌های خود را به مرحله عمل درآورده و تمام استعدادهای‌مان را شکوفا کنیم. به صرف داشتن یک ایده، به هیچ چیز دست نخواهید یافت. بلکه آن ایده‌ای به اعلی‌ترین درجه موفقیت می‌رسد که فرد با پشتکار هرچه تمام بدان عمل کند.

چکیده تمام خردها



فرمانروای هندوستان در قصر خود کتابخانه بزرگی داشت که صد کتابدار را برای مرتب نگه داشتن آن استخدام کرده بودند، برای حمل تمام کتاب‌ها حتی هزار شتر هم کفایت نمی‌کرد. با این احوال، حاکم اصلاً وقتی برای مطالعه نداشت. زیرا بزرگ‌ترین تفریح او شکار بود. بنابراین از دانشمندان برهمایی خود خواست که بهترین و مفیدترین موضوعاتی را که در کتاب‌های کتابخانه او نوشته شده است را در جملاتی کوتاه به او گزارش دهند.

دانشمندان، بیست سال بدون وقفه و خستگی‌ناپذیر کار کردند که خواست حاکم را برآورده سازند. آنها موفق شدند، پس از آن همه سال، خلاصه‌ای از علم و دانش را جمع‌آوری کنند که البته شامل دو هزار جلد کتاب شده بود و سی شتر به راحتی می‌توانستند، آنها را حمل کنند. سپس با رضایت کامل نتیجه کار عملی خود را تقدیم حاکم کردند، اما در کمال تعجب متوجه شدند که حاکم بزرگ محتویات بار سی شتر را بسیار مفصل می‌داند. بنابراین دانش بشر را به اندازه بار پانزده شتر کردند. سپس مجدداً آن را هم خلاصه کردند و به نه بار شتر رساندند. سپس به بار چهار شتر بسنده کردند و بالاخره دانش بشر را به دو بار رساندند. اما پادشاه بر این عقیده بود که دانش بشر هنوز به اندازه کافی خلاصه نشده است. بنابراین دانشمندان، تمام دانش بشری را به اندازه‌ای خلاصه کردند که یک الاغ متوسط هم می‌توانست آن را حمل کند.

طی این سال‌ها نه تنها کتابدارهای دانشمند، بلکه حاکم بزرگ

هم پیر شد. دیگر پادشاه مطمئن نبود آن قدر زنده می‌ماند که بتواند، آن شاهکار خلاصه‌نویسی را بخواند. تا بالاخره ماجرای ناامیدی خود را برای مرد دانشمندی تعریف کرد که چند روزی مهمان دربار او بود.

دانشمند ادعا کرد؛ حاکم بزرگ، گرچه من کتابخانه بزرگ و بی‌همتای تو را ندیده‌ام اما این قدرت را در خود می‌بینم که در کوتاه‌ترین زمان خلاصه‌ای بسیار مفید از مجموعه محتویات کتاب‌های آن را تقدیم تو کنم. تو چند دقیقه دیگر می‌توانی آن را بخوانی و تا آخر عمر روی آن فکر کنی.

سپس دستور داد کاغذ و قلم بیاورند و این چهار درس را نوشت:

۱ .جان کلام بیشتر دانش‌ها همین یک کلمه است: شاید و تمام تاریخ از سه کلمه تشکیل شده است: مردم به دنیا می‌آیند، رنج می‌برند و می‌میرند.

۲ .عمل صحیح را دوست بدار و آن چه را که دوست می‌داری، انجام بده. افکار صحیح داشته باش و تمام افکار خود را برزبان نیاور. به این ترتیب درستکار و خردمند خواهی شد.

۳ .ای حاکم بزرگ بر امیال خود غلبه کن و بر خودت تسلط داشته باش. در این صورت حکومت بر جهان کار ساده‌ای خواهد بود.

۴ .بدون پرهیزکاری، هیچ خوشبختی وجود نخواهد داشت. همان طور که بدون داشتن اعتقاد و ایمانی صادقانه، پرهیزکار نخواهیم شد.

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم



آخر سال بود و بچه‌های کلاس مشغول گرفتن عکس یادگاری بودند.

معلم به آنها گفت: وقتی شما بزرگ شدید، به این عکس‌ها نگاه می‌کنید و می‌گویید که این جمشید است! دکتر شده؛ این پرویز است! مهندس شده و...

یکی از شاگردان از وسط کلاس بلند شد و گفت:

... و این هم آقا معلم است که مرحوم شده!

نکته: بزرگی می‌گفت: تا زمانی که آدم‌ها هستند، احساسات خود را نسبت به آنها ابراز کنید، چون روزی می‌رسد که احساسی هست ولی آدم‌ها دیگر در کنار ما نیستند...

می‌رسد روزی که بی‌هم می‌شویم
یک به یک از جمع هم کم می‌شویم
می‌رسد روزی که ما در خاطرات
موجب خندیدن و غم می‌شویم

ارزیابی میزان شرافت



لطفاً چند دقیقه از وقت خود را برای پاسخ به این سؤالات اختصاص دهید:

۱ . با آدم‌هایی که سودی برایم ندارند چه رفتاری باید داشته باشم؟

۲ .آیا با دیگران شفاف هستم؟

۳ .آیا بسته به حضور هر کسی، نقشی متناسب و خوشایند او بازی می‌کنم؟

۴ . آیا زیر نورافکنی‌ها . در کانون توجه، همانی هستم که در خلوت خود هستم؟

۵ .آیا قبل از اینکه تحت فشار قرار بگیرم، به اشتباهاتم اقرار می‌کنم؟

۶ .آیا منفعت دیگران را بر خودم ترجیح می‌دهم؟

۷ . آیا هنگام گرفتن تصمیمی اخلاقی، از اصول و ارزش‌هایم تبعیت می‌کنم یا شرایط روی انتخاب‌هایم تأثیر دارند؟

۸ . وقتی قرار است راجع به دیگران حرفی بزنم، به خودشان می‌گویم یا پشت سرشان؟

خودت باش... باشرف باش

قرار ملاقات



روزی پدر در اتاق خود به شدت سرگرم کار بود. او مشغول بررسی نامه‌ها و تنظیم قرار ملاقات و... بود به طوری که وقتی دخترش به طرف او آمد متوجه نشد.

دختر پس از کمی سکوت گفت:

پدر چه‌کار می‌کنید؟ دخترم، دارم قرار ملاقات‌هایم را در دفترم می‌نویسم. مجدداً دختر پس از چند لحظه سکوت گفت: آیا اسم من هم در آن دفتر هست؟

درست است؛ ما آدم‌ها آن قدر سرگرم زندگی می‌شویم که خیلی‌ها را فراموش می‌کنیم.

این دنیای بزرگ آن قدر مشغله برای ما می‌تراشد که واقعاً بزرگ‌ترین و نزدیک‌ترین رو فراموش می‌کنیم.

خدا ما را نیافریده تا خودمان را آنقدر سرگرم زندگی کنیم که حتی فرصت نکنیم با عزیزان‌مان، دو کلمه حرف بزنیم. خدا می‌خواهد؛ حداقل چند دقیقه در روز آنها با ما صحبت کنند.

مطمئناً اگر همه ما صدای خدا را می‌شنیدیم، الان داشت به ما می‌گفت: «آیا اسم من هم در دفتر هست؟»

با آرزوی اینکه اولین اسم در دفتر برنامه‌های روزانه ما خدا باشد.

موعظه



یک معلم مذهبی که هرروز صبح عادت داشت با شاگردانش به صحبت بشیند، روزی برروی یک سکورفت و تا خواست شروع به صحبت کند، ناگهان یک پرنده کوچک، آرام به روی آستانه پنجره نشست و با همه وجودش شروع به آواز خواندن کرد.

پس از مدت کوتاهی آوازش را تمام کرد و به پرواز درآمد. معلم رو به شاگردان کرده و گفت: «موعظه» امروز صبح به اتمام رسید.

با طلا باید نوشت



- هرکس از آموزگار خود چیزی نیاموزد، روزگار با گرفتن بهایی گزاف، معلم خصوصی او خواهد شد.

- اگر ندانیم به کجا می‌رویم؛ احتمالاً به ناکجاآباد می‌رسیم.

- چاقو برای بریدن است نه دریدن.

- هیچ چیزی مثل تلاش برای خود بزرگ نشان دادن، آدمی را کوچک نمی‌کند.

- هیچ رابطه‌ای اتلاف وقت نیست. درس‌هایی در روابط غلط به شما آموخته می‌شود که برای روابط درست آماده می‌شوید.

- مشکل بعضی‌ها نفس ازدواج نیست، با چه کسی ازدواج کردن است.

- اگر در زمان حیات والدین به آنها خدمت نکنی مجبوری برای کاهش عذاب وجدانت سنگ قبر قشنگی برای آنها بخری.

- عموماً ملاک ما از خوبی یا بدی افراد، میزان تبعیت آنها از ماست.

- جمعی که برای عرض تسلیت فوت پدر رئیس مهیا شدند با رسیدن خبر عزل رئیس از رفتن منصرف شدند.

- چه بسیار انسان‌ها دیدم، تن‌شان لباس نبود و چه بسیار لباس‌ها دیدم که انسان درونشان نبود.

ماهی‌ها در آبگیر



نمی‌دانم آیا تا به حال متوجه شده‌اید که در کنار رودخانه‌ها آبگیرهای کوچک و باریکی به وجود می‌آید؟
شاید ماهی‌گیران آنها را کنده باشند و ارتباطی با رودخانه نداشته باشد.

رودخانه به طور مداوم، عمیق و وسیع در حرکت است. اما این آبگیرها پُراز کف است، زیرا ارتباطی با زندگی رودخانه ندارد و در آن ماهی زندگی نمی‌کنند. فقط آب راکدی است و رودخانه عمیق که مملواز زندگی و حیات است به سرعت از کنار آن حرکت می‌کند.

آیا فکر نمی‌کنید که انسان‌ها مانند آن آبگیرها هستند؟ آنها به دور از جریان سریع زندگی، آبگیر کوچکی برای خود حفر می‌کنند و در آن راکد می‌مانند و می‌میرند. و این رکود و زوال را ما «وجود» می‌نامیم.

یعنی همه ما خواهان وضعیتی پایدار هستیم و می‌خواهیم تا روزهای‌مان برای همیشه ادامه یابد و خوشی‌های‌مان پایان نداشته باشد. یک گودال کوچک حفر می‌کنیم و در آن به همراه خانواده خود، جاه‌طلبی‌های‌مان، فرهنگ‌مان و ترس‌های‌مان سنگر می‌گیریم و در آنجا می‌میریم و می‌گذاریم زندگی ادامه یابد. اما زندگی پایدار نیست بلکه پیوسته در تغییر است و به سرعت پیش می‌رود و دارای عمق، حیات و زیبایی‌های خارق‌العاده است.

توجیه شاهراه فرار از تغییر مثبت



قاطری برای مشاوره به نزد شتری آمد و پرسید: من نمی‌دانم چرا وقتی راه می‌روم، سکندری می‌خورم پاهایم پشت هم می‌افتد و به زمین می‌افتم. همین امروز هم پاهایم به سنگی گیر کرد و با باری که بر پشت داشتم افتادم. ولی تاکنون هیچگاه نشنیده‌ام و ندیده‌ام که شتری سکندری بخورد و بیفتد. علت چیست که با اینکه شما شترها هم مثل ما قاطرها زیاد راه می‌روید و بار می‌برید ولی سکندری نمی‌خورید؟ شتر گفت سکندری چند علت دارد:

۱ ـ عجله؛ ما هیچ‌گاه تعجیل و شتاب نداریم.

۲ ـ دقت و احتیاط؛ ما به هنگام راه رفتن پیش‌بینی و دوراندیشی می‌کنیم، یعنی به هنگام راه رفتن سرمان را بالا می‌گیریم و مسیرمان را تا آنجا که چشم کار می‌کند زیر نظر می‌گیریم، حساب می‌کنیم کجا چاله است کجا ناهموار کجا نیمه‌هموار و کجا هموار است. قاطر گفت: اتفاقاً من از تمام این موارد به خوبی آگاهم و آنها را کاملاً رعایت می‌کنم. شتر گفت: در سازگاری فکر و عمل، از عوامل مهم سلامت و موفقیت محسوب می‌شوند. کسی که راهی را انتخاب می‌کند باید ذهنیت و فکرش را با عمل و کردارش سازگار و هماهنگ کند. کار ما راه رفتن است، ما نمی‌توانیم مثل سگ تازی بدویم یا چون اسب تیزپا بتازیم.

قاطر گفت: اختیار دارید جناب شتر فکر می‌کنی که ما آنقدر بالغ نشده‌ایم که اندازه‌های خود را بدانیم! آن الاغ است که نفهم است ما هم اینهایی را که شما گفتید به خوبی می‌دانیم و به کار

می‌گیریم. سکندری خوردن ما از اینها نیست، علت دیگری باید داشته باشد.

شتر که دید قاطر به دنبال راه‌حل نیست بلکه می خواهد رفتارش را توجیه کند، گفت: دوست عزیزراستش را بخواهی علت اصلی سکندری به طبیعت ما برمی‌گردد و ربطی به رفتار یا شیوه فکری من و تو ندارد. می‌دانی که قاطر را به فارسی استر می‌گویند و نام اصلی ما هم اشتر است. بنابراین تنها تفاوت بین ما و شما سه نقطه است که روی اسم ما هست ولی شما از آن بی‌بهره‌اید. همین سه نقطه کار را خراب کرده است و کاریش هم نمی‌توان کرد. قاطر خوشحال شد. و گفت: صحیح است. اصل موضوع و عیب اساسی و علت واقعی همین است. این هم علاجش در دست ما نیست. آفرین و احسنت به تو که چه خوب عیب کار را پیدا کردی. حالا دیدی که سه نکته که ذکر کردی هیچ ربطی به موضوع نداشت و مقصر اصلی همین سه نقطه است. من خودم هم می‌دانستم که عیب و ایراد از من نیست و وقتی می‌افتم بی‌خودی سرزنشم می‌کنند. قاطر از این کشف خود بسیار خرسند و خشنود بود، چون دیگر نیازی نداشت که چیزی را در خودش تغییر دهد.

خودت باش... اماآماده هرگونه تغییر درونی نیز باش

سرفه طوطی



خانمی سیگاری، در خانه یک طوطی داشت، هنگامی که متوجه سرفه مداوم طوطی شد، سیگارش را ترک کرد. نگران شده بود که شاید دود سیگارهای پشت سرهم او سبب آزار طوطی شده باشد. طوطی را پیش متخصص حیوانات برد. بعد از معاینات لازم، پزشک هیچ علامتی از ناراحتی در ریه طوطی پیدا نکرد. آخرین نتیجه‌گیری‌ها نشان داد که سرفه او، تقلیدی از سرفه صاحبش بوده است. دود سیگار سبب سرفه طوطی نشده بود، بلکه او فقط از صاحبش تقلید می‌کرد.

دقت کنید زندگی شما می‌تواند دقیقاً مثل زندگی همان طوطی باشد. اگر چنین باشد، چیز بسیار با ارزشی را از دست می‌دهید. زندگی را از کف می‌دهید.

اهمیت آمادگی



روزی روباهی گرگی را دید که در حال تیز کردن دندان‌هایش بود. روباه به گرگ گفت: چرا این کار را می‌کنی؟ اینجا کسی نیست که بخواهد با تو بجنگد.

گرگ جواب داد: خیلی وقت است که دیگر کسی جرأت جنگیدن با من را ندارد؛ اما اگر زمان جنگ برسد، آن وقت دیگر زمانی برای تیز کردن دندان‌هایم ندارم.

استاد می‌گوید: آمادگی برای مبارزه شرط پیروزی است.

فیل و آفتاب‌پرست



روزی یک فیل کم و بیش بزرگ در جنگل در حال گشت و گذار بود که با یک آفتاب‌پرست مواجه شد. به او گفت: تو چقدر کوچکی و خنده بلندی سر داد، همچنین با لحن بدی به او گفت: «از سر راهم برو کنار وگرنه له می‌شوی.» آفتاب‌پرست در جواب او گفت: «بله، شاید از تو خیلی کوچک‌تر باشم اما می‌توانم خیلی سریع‌تر از تو بدوم.»

فیل ابتدا خندید، سپس عصبانی شد و به او گفت: «کوچولو.»

آفتاب‌پرست هم با اعتماد به نفس کامل پاسخ داد: «اگر می‌خواهی، بیا فردا زورآزمایی کنیم و ببینیم که کدام‌مان با سرعت می‌دویم؟»

هرچند این پیشنهاد برای فیل خنده‌دار بود، پیشنهاد را قبول کرد و برای روز بعد قرار گذاشتند. آفتاب‌پرست فوری دوستانش را جمع کرد و ماجرا را برای آنها تعریف کرد و به آنها سفارش کرد که فردا باید همه ما هم‌شکل و هم‌رنگ باشیم. او علاوه بر آموزش روش‌های مسابقه، از آنها خواست که فردا، هنگام مسابقه درجاهای مختلفی مخفی بشوند و منتظر بمانند تا وقتی که فیل آنها را ببیند و بعد از دیدن فیل بلافاصله فرار کنند.

در روز مسابقه، فیل به محل مسابقه آمد و آفتاب‌پرست هم آنجا بود. وقتی فیل شروع به دویدن کرد، آفتاب‌پرست بدون اینکه فیل متوجه شود از پشت فیل به طرف دمش رفت و مخفی شد. فیل با تمام وجودش و با تمام سرعت می‌دوید و از اینکه جلوتر از

آفتاب‌پرست است، خوشحال بود، یک دفعه متوجه آفتاب‌پرست شد که جلوتر از او می‌دود. شوکه شد. در حالی که خیلی متعجب شده بود. دوباره با سعی و تلاش هرچه تمام‌تر به دویدن خود ادامه داد و از او فاصله گرفت و درست در لحظه‌ای که فکر می‌کرد آفتاب‌پرست را جا گذاشته است، با خودش گفت: «حالا کمی آرام‌تر بروم تا خستگی در کنم.» با کمال تعجب دوباره متوجه شد که آفتاب‌پرست جلوتر از او می‌دود. هرچند که خسته شده بود، ولی دوباره سرعت گرفت و از او جلو زد. متأسفانه، باز هم درست وقتی که می‌خواست آرام‌تر بدود، آفتاب‌پرست را جلوتر از خود دید و با خستگی تمام ادامه داد. آفتاب‌پرست‌هایی که فیل جلوتر از خودش می‌دید، دوست‌های آفتاب‌پرست بودند، ولی فیل متوجه این مسئله نبود. در نهایت، فیل به این مسئله پی برد که هر کاری بکند نمی‌تواند از آفتاب‌پرست جلو بزند. فیل بالاخره خسته شد و روی زمین دراز کشید و آفتاب‌پرست اصلی از روی فیل پایین آمد از او سؤال کرد: «مسابقه چطور می‌گذرد؟» فیل هم در پاسخ به وی شکست خود را قبول کرد. آفتاب‌پرست‌ها از استعداد تغییر رنگ خود نهایت استفاده را کردند و رقیب قدرتمند خود را شکست دادند و خوشحال بودند. فیل هم که به قدرت و توانایی آفتاب‌پرست‌ها پی برده بود، متوجه شد؛ ما نه با بزرگی بدن‌مان، بلکه با بزرگی عقل‌مان می‌توانیم موفق باشیم.

برای تأمل بیشتر



- اکثر افرادی که می‌گویند «از دروغ متنفرم» در واقع از دروغ شنیدن متنفرند نه از دروغ گفتن.

- ماهی تا زمانی که دهانش بسته باشد کسی نمی‌تواند آن را صید کند. رازهایت را فاش نکن، بعضی‌ها در آرزوی صید یک اشتباه در انتظار نشسته‌اند!

- مرگ یک بار رخ نمی‌دهد. زیرا همه ما هر روز چند بار می‌میریم. هر بار که با آرزوها، علایق و پیوندهای خود وداع می‌کنیم، می‌میریم.

«مارسل پروست»

- یک کاغذ سفید را هر چقدر که سفید و تمیز باشد، کسی قاب نمی‌گیرد. برای ماندگاری باید حرفی برای گفتن داشت.

- قلب ترسو، نه قلب معشوقه‌ای را فتح می‌کند و نه شهری را

فکر می‌کنیم بدترین درد از دست دادنِ
کسی است که دوستش داریم
اما حقیقت این است که از دست دادن
خودمان و از یاد بردن اینکه چه کسی هستیم
و چقدر ارزش داریم
گاهی وقت‌ها خیلی دردناک‌تر است.

پنبه همه چیز



در جنوب آمریکا، زمانی که پنبه «همه چیز» مردم بود، شپش غوزه از مکزیک به ایالات متحده رفت و پنبه‌زارها نابود شد.

کشاورزان مجبور بودند محصولات متنوعی چون دانه‌های سویا و بادام‌زمینی کشت کنند. آنها یاد گرفتند از زمین‌هایشان برای پرورش گل، خوک و مرغ هم استفاده کنند. در نتیجه، کشاورزان مرفه‌تر از زمانی شدند که فقط پنبه می‌کاشتند. اهالی انترپرایز در آلابامای آمریکا، از آنچه رخ داده بود خشنود بودند و در سال ۱۹۱۰ بنای یادبودی از شپش غوزه درست کردند.

آنها وقتی از نظام تک‌محصولی به کشاورزی متنوع روی آوردند، ثروتمندتر شدند.

نوشته روی یادبود از این قرار بود: «به منظور قدردانی از شپش غوزه و کاری که در جهت رفاه کشاورزان انجام داد.» ما همه در زندگی‌مان دوست داریم از شر مشکلات و اجبارها خلاص شویم. وقتی این وسوسه اوج می‌گیرد، به یاد جوانی بیفتید که از پیرمردی تنها پرسید: «سنگین‌ترین بار زندگی چیست؟» پیرمرد غمگینانه پاسخ داد: «نداشتن باری که با خود حمل کنی!»

فراموش نکنید که بسیاری از افراد برجسته بر مشکلات زندگی‌شان فائق آمده‌اند. به عنوان مثال: لویی پاستور که نیمه فلج بود و هر لحظه ممکن بود دچار سکته مغزی شود، دمار از روزگار بیماری‌ها درآورد. فرانسیس پارکمن، تاریخدان آمریکایی، در

بخش عمده زندگی‌اش به قدری رنجور بود که نمی‌توانست بیشتر از ۵ دقیقه پشت سرهم کار کند. وضعیت بینایی‌اش چنان اسفناک بود که جز چند واژه بسیار درشت خرچنگ قورباغه نمی‌توانست بنویسد، اما مدبرانه یک دوره عظیم بیست جلدی تاریخ به نگارش درآورد. کسی که دچار سوختگی حاد شده بود و پزشکان گفته بودند هرگز نمی‌تواند راه برود، لگن کانینگهام شد که در سال ۱۹۳۴ رکورد دو هزار و پانصد متر دنیا را به نام خود ثبت کرد و کسی دیگر او را کندذهن و عقب‌افتاده می‌نامیدند و به او لقب بی‌سواد می‌دادند، آلبرت انیشتین شد.

به خاطر بسپاریم حضور سختی‌ها و مشکلات در زندگی، فرصتی است برای شکوفایی قابلیت‌های فردی.



وابستگی به چیزهای بی‌ارزش



شاگردان حکیم از او پرسیدند: «چگونه است در حالی که انسان می‌تواند با بهره‌گیری از تمامی مواهب غنی گردد، ولی به خاطر وابستگی به یک چیز بی‌ارزش، موجب محرومیت خود از این مواهب شود؟» حکیم در پاسخ حکایت زیر را تعریف کرد: «روزی مردی سوار الاغش شد و به سوی کوه جادویی شتافت تا به گنجی افسانه‌ای دست یابد. وقتی که در یکی از کوره‌راه‌ها به در همیشه بسته آن غار جادویی رسید، ناگهان در غار به رویش گشوده شد. شادمان وارد گشت و در آنجا گنج نهفته فراوان دید و ذوق‌زده پیش دوید و با حرص و ولع فراوان، کیسه‌ها را از طلا پُر کرد و بر مرکب خود جست و سوار شد. ناگاه متوجه شد چوب‌دستی‌اش را که همیشه در دست داشت، در غار جا گذاشته است. پس شتابان برگشت و به درون غار هجوم برد. اما غافل از آن بود که این غار، تنها دمی باز می‌ماند و اینک زمان بسته شدنش فرارسیده است. او به همراه غار ناپدید گشت و آن همه گنجی که از بخت خوب به دستش آمده بود، از بدبیاری‌اش نصیب دیگران شد.»

وقتی که گنجشک در جنگل لانه می‌سازد، تنها یک شاخه کوچک را اشغال می‌کند. زمان که گوزن تشنه با اشتیاق به رودخانه‌ای می‌رسد فقط به اندازه گنجایش شکمش آب می‌نوشد. ما همواره مشغول جمع‌آوری چیزهای بسیاری هستیم، به همین دلیل است که قلب‌هایمان خالی است.

«آنتونی د. ملو»

منابع و مطالعات پیشنهادی

۱ ـ سوئل، سوپتن، زن و رهایی از وابستگی، ترجمه انسی شیرازی، تهران: نقش و نگار، ۱۳۸۴

۲ ـ شیهان، ایلین، عزت نفس، ترجمه مهدی گنجی، تهران: ویرایش، ۱۳۸۳

۳ ـ اسکیرالدی، گلن آر، عزت نفس، ترجمه اصغر فروغ‌الدین عدل و نوشین شاکری، تهران: روان، ۱۳۹۱

۴ ـ فوروارد، سوزان، باج‌گیری عاطفی، ترجمه منیژه شیخ جوادی، تهران: پیکان، ۱۳۸۷

۵ ـ پیکمال، میشل، حکایت‌های فلسفی، ترجمه مهدی ضرغامیان، تهران، آفرینگان، ۱۳۹۰

۶ ـ سلیگمن، مارتین ای. پی خوش‌بینی آموخته شده، ترجمه فروزنده داورپناه، میترا محمدی، تهران، رشد، ۱۳۹۱

۷ ـ سیروکو، گریس، تو قدم بردار پل در برابرت خواهد بود، ترجمه اشرف عدیلی، تهران: ذهن‌آویز، ۱۳۸۷

۸ ـ فینلی، گای، قوانین زندگی بدون ترس، ترجمه فرهاد امینی، تهران: البرز، ۱۳۸۹

۹ ـ دومار، آلیس دی، کلی، آلین لئن، من کامل نیستم ولی خوشبختم، ترجمه فاطمه‌السادات موسوی، تهران: ما و شما، ۱۳۹۲

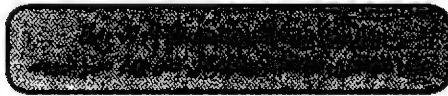
۱۰ ـ اسل، دیوید، آهسته‌سازی، ترجمه فریبا مقدم، تهران: کلک آزادگان، ۱۳۸۵

۱۱ ـ لوچانی، جوزف، راهبر زندگی خود باشید، ترجمه حمید جهانگرد، تهران: نسل نواندیش، ۱۳۸۷

۱۲ ـ گون، نیل، مخفی‌گاه خوشبختی، ترجمه رویا پورمناف، تهران: نسل نواندیش، ۱۳۸۸

۱۳ ـ ساداتیان، سیداصغر، کمرویی، خجالت، ترسویی،... تهران، ما و شما، ۱۳۹۰

۱۴ ـ مک کی، متیو، بازسازی عزت نفس در ده هفته، ترجمه الهام آرام نیا وشمس الدین حسینی، تهران: نسل نواندیش، ۱۳۸۹



«از مسعود لعلی منتشر شده است»

الف) انتشارات بهار سبز

۱ ـ شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید ۱
۲ ـ بهشت یا جهنم انتخاب با شماست (شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید ۲)
۳ ـ مشکلات را شکلات کنید (شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید ۳)
۴ ـ جانب عشق عزیز است فرو مگذارش (شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید ۴)
۵ ـ به بلندای فکرت پرواز خواهی کرد (شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید ۵)
۶ ـ عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی (شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید ۶)
۷ ـ ملانصرالدین زندگی خویشتنیم (شما عظیم‌تر از آنی هستید که می اندیشید ۷)
۸ ـ مثل زرافه باش یک سر و گردن از بقیه بالاتر (شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید۸)
۹ ـ به دنیا آمده‌ایم تا آن را تغییر دهیم (شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید ۹)
۱۰ ـ افتاده باش اما نه از دماغ فیل (شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید ۱۰)
۱۱ ـ به دنیا آمده‌ام تا عاشق تو باشم (قانون طلایی بهبود روابط فردی)
۱۲ ـ عکس و مکث (جملات، داستان‌ها و تصاویر الهام‌بخش)
۱۳ ـ و عشق تنها عشق (عاشقانه‌های باربارا دی‌آنجلیس)
۱۴ ـ یک روز را ۳۶۵ بار تکرار نکنیم (جلد ۱)
(گزیده‌ای از بهترین نقل‌قول‌ها و مطالب انگیزه‌بخش)
۱۵ ـ یک روز را ۳۶۵ بار تکرار نکنیم (جلد ۲)
(گزیده‌ای از بهترین نقل‌قول‌ها و مطالب انگیزه‌بخش)
۱۶ ـ قصه‌هایی برای از بین بردن غصه‌ها (۱)
۱۷ ـ قفل یعنی کلیدی هم هست (داستان‌های خلاقیت، خوش‌فکری و مسئله‌گشایی)
۱۸ ـ شما یک جوجه اردک زشت نیستید
(داستان‌های اعتماد به نفس و قصه‌های تربیتی برای نوجوانان وجوانان)
۱۹ ـ از موج تا اوج (قصه‌هایی برای از بین بردن غصه‌ها ۲)
(داستان‌های هوش معنوی و حکایات عرفانی)
۲۰ ـ تغییر از «من» آغاز می‌شود (داستان‌های مدیریتی، سازمانی و شغلی)
۲۱ ـ قهرمان زندگی خود باش (متن کوتاه شعرگونه براساس نظریه اقتدار)
۲۲ ـ داستان آقای چهار بیچاره (سه قانون مهم روابط انسانی و رسیدن به آرامش درونی)
۲۳-خودت باش نه نخود هرآش

ب) انتشارات جیحون

۲۴ ـ حکایت آنکه قورباغه‌اش را قورت داد (آموزه‌های کامل برایان تریسی)
۲۵ ـ عمر کوتاه نیست ما کوتاهی می‌کنیم (داستان‌های کوتاه الهام‌بخش)
۲۶ ـ پیام‌هایی از ملکوت (گزین‌گویه‌های نیل دونالد والش و داستان‌های کوتاه)

ج) انتشارات ترانه

۲۷ ـ شانه‌های غول (جملاتی برای تغییر زندگی)
۲۸ ـ فقط غیرممکن غیرممکن است (آموزه‌های آنتونی رابینز)

د) انتشارات فرا انگیزش

۲۹ ـ ز مثل زندگی (داستان‌های روحیه‌بخش)
۳۰ ـ اول خودمان را پیدا کنیم نیمه‌گمشده پیشکش (ز مثل زندگی ۲)

هـ) انتشارات ذهن‌آویز

۳۱ ـ وقتی تو تغییر می‌کنی دنیا تغییر می‌کند
(آموزه‌های معنوی نیل دونالد والش درباره خودباوری و قانون جذب)
۳۲ ـ خوشبختی ساختنی است نه یافتنی (داستان‌های حکمت‌آمیز و قابل تأمل)

و) انتشارات مهارت‌های زندگی

۳۳ ـ روز را خورشید می‌سازد روزگار را ما (ج ۱)
(حکایات شگفت کوتاه برای فرا گرفتن آئین سرنوشت‌سازی)
۳۴ ـ بیا زندگی را بسازیم نه با زندگی بسازیم (روز را خورشید می‌سازد روزگار را ما (ج۲))
۳۵ ـ خودت را فتح کن نه دنیا را (روز را خورشید می‌سازد روزگار را ما (ج ۳))
۳۶ ـ از ترسیدن بترسید (روز را خورشید می‌سازد روزگار را ما (ج ۴))
۳۷ ـ قدرت هدیه خداوند به انسان
(الهامات معنوی حکمت‌آمیز و قابل تأمل از فلورانس اسکاول شین)
۳۸ ـ دلخوشی‌ها کم نیست دیده‌ها نابیناست (روز را خورشید می‌سازد روزگار را ما (ج ۵))
۳۹ ـ عامل تغییر باش نه قربانی تقدیر (روز را خورشید می‌سازد روزگار را ما (ج ۶))

در دست تألیف یا چاپ

۴۰ -زندگی سخت است اما من از آن سخت ترم
۴۱ -ملانصرالدین چگونه زندگی تان را تغییر میدهد



داستان‌های کوتاه، پیام های بلند

زهرا نیکویی

انسانهامعمولا ماراتشویق می کنندکه به بهای ازدست
دادن کنجکاوی ،احتیاط رابرگزینیم ! وبه قیمت ازدست
دادن ماجراجویی ،به امنیت متوسل شویم ! ازمجهولات
بپرهیزیم وپابه وادی ناشناخته ها نگذاریم ! ولی بایستی به این
حقیقت توجه کنیم که زندگیَ ای که درآن لذت کشف کردن
نباشد ،حتما طعمی امتحان شده دارد وتکراریست...

اگریک باردیگربدنیا می آمدم

(کتاب من)

سیده ساراشفیعی



اگرشانس یک زندگی دوباره به من داده می شدهردقیقه آن
رامتوقف می کردم ،آن رابه دقت می دیدم ،به آن حیات می
دادم وهرگزآن راپس نمی دادم .
امروز همان روزاست
امروزصبح ،من یک باردیگربدنیاآمده ام وشانس یک زندگی
دوباره به من داده شده است ،شایدتولد دیگری درکارنباشد .



مورد تایید
دفترتکنولوژی آموزشی
وزارت آموزش و پرورش

تنقلاتی برای روح

جی.پی.واسوانی / مترجم: فریبا طیب‌نما

در بحبوحه دغدغه ها، نگرانی ها و مشکلات روزمره ،کامیاب
کسی است که هدف اصلی زندگی یعنی عشق بخشیدن و عشق
ستاندن را از یاد نبرد و بوم زندگی را چنان نقاشی کند که هرگاه به
گذشته برمی گردد، نیازی به پاک کن نداشته باشد. "تنقلاتی برای
روح" عصاره و چکیده ای ازآموزه های خواندنی و شنیدنی است
با هدف فراهم آوردن لحظه هایی هرچند اندک برای آرامش و

بهار سبز

زند گی چه می گوید؟

امروز صبح که از خواب بیدار شدم از خودم پرسیدم:

«زند گی چه می گوید؟»

جواب را در اتاقم پیدا کردم. کولر گفت: «خونسرد باش.»

سقف گفت: «اهداف بلند داشته باش.»

پنجره گفت: «دنیا را خوب بنگر.»

ساعت گفت: «هر ثانیه با ارزش است.»

آیینه گفت: «قبل از هر کاری، به بازتاب آن بیندیش.»

تقویم گفت: «به روز باش.»

در گفت: «در راه اهدافت، سختی ها را هل بده و کنار بزن.»

زمین گفت: «با فروتنی نیایش کن.»

کامل ترین وجذاب ترین مرجع قصه های کوتاه جهان درزمینه مهارتهای زندگی،رشددرونی وموفقیت شخصی اینک دردسترس شماست:بیش از ۲۰۰۰ داستان اثرگذار وروحیه بخش رادر ۴۰ جلد کتاب از مسعود لعلی (بنیانگذار سبک کتابهای قصه درمانی درایران) بیابید.

